



انجمن تخصصی دیوار

www.forum.diivaar.com

تایپ شده توسط تیم تایپیست انجمن دیوار

یک عاشقانه ی آرام

نویسنده : نادر ابراهیمی

چاپ اول : 1376

یا حق

دیگر جوان نیستم

میان سال هم نیستم

به همین خاطر است که همیشه می اندیشم : آیین آخرین اثری ست که به او پیشکش می کنم . به فکر می رسد که . بنویسم "برای آخرین بار ، به او " اما احساس می کنم که در این جمله ، نقصی هست ، و اضطرابی

یادم می آید اولین کتابم را ، در نیمه راه جوانی ، به بهترین دوستِ روزگار کودکی تا جوانی ام تقدیم کردم : " به برادرم رحیم قاضی مقدم ، که با دوستی ام بیش از همه کس او را عذاب داده ام

: حال ، در آستانه ی پیری ، می خواهم جمله یی شبیه به آن بگویم

.. به همسرم فرزانه ، که با مهر بی حدم به او ، تنها کسی بوده ام که پیوسته عذابش داده ام

و افسوس که نمی توان بازگشت و از نو ساخت ، اما دست کم ، به آنها که در آغاز راهنمی توان یادگاری کوچکی داد ، شاید به کارشان بیاید

یک عاشقانه ی آرام " و اگر خدا بخواهد و زنده بمانم ، " یک عاشقانه ی بسیار آرام " یادگاری است از من و او به " همه ی آنها که در آغاز راهنم

ن.۱

آذرماه 73

عشق به دیگری ضرورت نیست ، حادثه است .

عشق به وطن ، ضرورت است ، نه حادثه .

عشق به خدا ترکیبی ست از ضرورت و حادثه .

فصل اول

پیش از آن واقعه ی بزرگ

عاشق ، زمزمه می کند ، فریاد نمی کشد .

بانوی گل به گونه انداخته ، با لهجه ی شیرینش گفت : باید تخیل کنیم که در مه راه می رویم ، در مهی بسیار فشرده و سپید . تمام عمر در مه . در کنار هم ، من و تو ، مه را می پیماییم _ آرام ، و زمزمه با هم سخن می گوئیم .

در یک مه نوردی طولانی ، هیچ چیز به وضوح کامل نخواهد رسید ، و به محض آنکه چیزی را آشکار ببینم _ مثلاً چراغ های اتوبوس یک زندان را _ آن چیز از کنار ما رد خواهد شد ، یا ما از پهلویش خواهیم گذشت . اگر سر بگردانیم هم _ با بغض و نفرت _ فقط برای آنی میله های پنجره ی اتوبوس را خواهیم دید و یک جفت چشم را ، و باز مه سپید فشرده ی مسلط را . بگذار خشخاش ، شقایق تیغ نخورده بماند ، و شک کنیم که اصلاً اتوبوسی در کار است ، و میله هایی ، و چشم هایی آنگونه سرشار از خاکستر ، و پرنده وش .

مه اگر آن طور که من تخیل می کنم باشد ، دیگر از نگاه های چرکین ، قلب های کدر ، و رفتار هایی که آنها را رذیلانه می نامیم ، گله مند نخواهیم شد . خائنان به خاک _ همان ها که زمین خدا را آلوده می کنند _ در مه ، گرچه وهمی اما قدری زیبا و تحمل پذیر خواهند شد . حتی شبهه ، روشنفکران در مه ، به نظر نخواهد رسید که به پرگویی های محمل مبتذل ابدی خویش مشغولند ، و به خیانت . آنها را در مه ، اگر به قدر کفایت فشرده باشد ، می توانیم جنگجویانی اسطوره ای مجسم کنیم که به خاطر آزادی می جنگند ، یا به خاطر نان زحمت کشان جهان . برای نفسی آسوده

زیستن ، چاره ای نیست جز مهی فشرده را گرداگر خویش را انگار کردن ، مهی که در درون آن هرچیز غم انگیز ، محو و کمرنگ شود . تو از من م یخواهی که شادمانه و پر زندگی کنم نه ؟ برای شادمانه و پر زیستن ، در عصر بی اعتقادی روح ، در مه زیستن ضرورت است . مرد بی آنکه نگاه از رودخانه و قلاب و موج بگیرد ، گفت : حرف تو این است که برای دلنشین ساختن زندگی ، باید با واقعیت ها قطع ارتباط کنیم . این طور نیست ؟

_مه یک پدیده ی کاملا واقعی است ، دوستِ من !

_تو اما از مه واقعی حرف نمی زنی دختر ! تو نمی گویی : " بیا در مه زندگی کنیم ، آنطور که چوپان های کندوان در مه زندگی می کنن " . تو از تصور مه سخن می گویی ، و این مه خیالی تو مثل کابوس است ، و از کابوس مه به بارانِ رویا نمی شود رسید چه رسد به بلور شفاف واقعیت . و هم مه ، سراسر روزمان را شب خواهد کرد ، و در شب مه آلود ، ستاره هایمان را نخواهیم دید . مه البته گاه خوب بوده و خواهد بود : شعر ، لطیف ، عطر آگین ، خیال انگیز : " آنگاه که من کنار پل ایستاده بودم ، در قلبِ مه ، با چند شاخه نرگس مرطوب ، به انتظار تو ، و تو در درون مه پیدا شدی ، مه را شکافتی و پیش آمدی ، و با چشمان سیاه سیاهت دمامد واقعی تر شدی ، تا زمانی که من واقعیت گلگونِ گونه های گل انداخته ات را بوییدم ، آنگونه که تو ، گل های نرگس مرا بوییدی ، و از اینکه به انتظارت ایستاده ام ، با گونه های گلگون تشکر کردی ، و با هم ، دوان ، در درونِ مه ، به خانه رفتیم " . آنگونه گاه ، نه همه گاه .

_تا بچه ها بزرگ نشده اند از این شوخی های معطر به عطر نرگسِ کازرون ممکن است . بچه ها وقتی بزرگ شوند ، مارابه خاطر یک نگاه عاشقانه هم سرزنش خواهند کرد .

_بچه ها وقتی بزرگ شوند ، دیگر بچه نیستند . و من ، از بزرگ ها ، به خاطر آنکه عاشقانه نگاه کردن را می دانم ، خجل نخواهم بود . به من چه ربطی دارد که آنها کارشان را نمی دانند ؟ در کمال کهنسالی ، حتی یک روز قبل از پایان داستان هم می شود با یک دسته نرگس شاداب ، یک شاخه نرگس ، در قلب مهی که وهمی نباشد ، یا زیر آفتاب تند ، کنار دریایی خلوت ، وسط جنگل ، روی پل ، لب جاده ، جلوی درِ بزرگِ باغ ملی ، یا در خیابانی پر عابر ، در انتظار محبوب ایستاد . عطر نرگس را اگر از میدان بویش عاشقان بیرون ببریم ، میدان از عشق خالی خواهد شد . بچه هایی

که بدون درک معنایِ نابِ عشق بزرگ شده اند ، به ما می خندند ؟ خُب بخندند . مگر چه عیب دارد ؟ بیا × این هم یکی دیگر . عجب قزل آلهی ! ماهی سفید را می ماند . سن ، مشکلِ عشق نیست . زمان نم ی تواند بلورِ اصل را کدر کند . مگر آنکه تو پیوسته برق انداختن آن را از یاد برده باشی .

_ ببخش که باز می پرسم ، هر روز شکنجه ات می کردند ؟

_ ببخش که باز هم همان جواب همیشگی را می دهم . نه . فقط بیست و سه روز اول . دیگر کاری به کارم نداشتند . آسوده ، رویا می بافتم _ با حضور زنده ی تو ، نه در تخیلِ مه ، در واقعیت خیال .

_ و تو در آن بیست و سه روز توانستی تاب بیاوری و هیچ نگویی ؟

_ و من ، در آن بیست و سه روز اگر تاب نیاورده بودم ، آیا امروز صبح یادِ کوچک تو می توانست ، آن بالا قزل آلهی خالدار صید کند ؟

_ چه طور توانستی ، گیلِه مردِ کوچک ؟ چطور توانستی ؟

_ فقط سه روز اول سخت بود ، این را هم گفته بودم .

_ و هرگز نمی خواهی از من بپرسی که چند روز اول ، برایم سخت بود ؟

_ در مهِ واقعی ، به انتظار تو ایستادن را دوست می دارم ، اما در مهی وهمی غرق شدن را _ برای آنکه ستمگران و ستمبران را به میدانِ وضوحِ دیدِ خود راه ندهیم _ هیچ دوست نمی دارم .

_ پس بیا خودمان مه بسازیم ، مهِ واقعی ، و در درون مه خانه بسازیم ، و درون خانه اجاقی بسازیم ، و پلی ، و گلخانه ای پر از گل های نرگس مرطوب ، همه غرق در مه . آقای من ! نمی شود آن نگاه خاکستری پرنده وش را در قفس دید

و باز عاشق ماند . نمی شود که رشوه گیران را در نقطه ی وضوح دید و باز عاشق ماند . این همه درد و دنائت ، عشق را خواهد خورد _ مثل زنگ آهن که آهن را می خورد .

_ این هم نمی شود که مه بسازیم ، بانوی خوبِ آذریِ من ! همین قدر که مه را ساختیم ، واقعیت را از صافی خودخواهانه ای گذرانده ایم . آنچه آن سوی صافی می ماند ، همه اش اندوه است و ناپاکی ، و آنچه این سو همه اش به ظاهر پاک . اصل این سوی واقعیت نیست ، تغییر دادن واقعیت است . سیب ، در چرخشی کامل ، سیب سالم است یا بیمار . مه ساختگی مثل طهارت ساختگی است . عمق و دوام ندارد . به بار آوردن درختان سالم سیب _ به دور از جمیع آفات . این مساله ی ماست .

_ اما ما نمی توانیم ، نمی توانیم همه ی بدکاران را قتل عام کنیم ، و حق داریم که در لحظه هایی ، روزهایی از سال ، نخواهیم آنها را ببینیم .

_ بسیار خوب ! گفت و گو را به زمزمه دنبال می کنیم . هر دو گوشم هنوز سالم است .

"در هر دو گوش سالمم زمزمه کن " ، شاید سرانجام بتوانیم راهی برای آنکه بدون مهِ دروغین شادمانه و پرزندگی کنیم ، بیابیم _ راهی خاکی و باریک و قدیمی ، یا کوره راهی نکوبیده و ناهموار و نو .

_ شاید هم راهی مرکب از این و آن . آیا واقعا نمی خواهی بدانی که

یک روز، خلواره ، یک دسته گل کوچکِ کوتاه قد برایت آوردم . پدرت ، ناگهان و پیش از تو سر رسید . دسته گل را دید ، آذری خندید .

_ ها ! این را باش . در ساوالانِ من ، گل بالاتر از قامت توست . گیله مرد کوچک ! تو در دریای گل برای دخترم ، یک قطره گلک آورده ای مردک ؟

_این قطره پر از ارادت است ، آقا اما در آن دریای شما به جز گل هیچ چیز نیست .

آن وقت تو از دور پیدا شدی و پدرت در آنی گم شد . و می دانستم که او گرچه بسیار تنومند است و عامیانه سخن می گوید و با دست غذا م یخورد ، عشق را اما می داند .

_آن روز ، روز سوم سبلان بود . و تو سه روز بود که عاشق من شده بودی .

_عشق دل مظرب نمی خواهد . قرار و آرام بگیر ، محبوبِ خوبِ آذریِ من! آرام بگیر !

از کودکی عسل را بسیار دوست داشتم . این ، شاید ، یک قطعه خیالِ خالصِ چسبنده ی شیرینِ طلایی رنگ بود . کودکانِ کم سال ، قدرتِ انتخاب ندارند . کودک ، عاشق مادر نیست ، محتاج مادر است . عشق ، احساس و کلامی کودکانه نیست . یک قطعه خیالِ خالصِ طلایی به نام عسل را دوست داشتم ، و بعد ها این دوست داشتنِ خیالی گرفتارم کرد .

زمانی عسلی خریدم که عسل نبود . دلم شکست . برانگیخته شدم . در به در به دنبال عسلِ اصل گشتم ، نیافتم . عسل فروشان پیوسته فریبم یم دادند . عسل فروشان چیزی ار می فروختند که " مثلِ " عسل بود . دلم بیشتر می شکت . دلم برای کودکی هایم می سوخت . دلم برای خلوصم سوخت . نمی خواستم از کودکی تا نوجوانی ، تا جوانی تمام ، چیزی را با لذت ، یک لقمه هر صبح ، در دهان نهاده باشم که دروغ بوده باشد . هر جا که رفتم ، حتی کنار بسیاری از کندو ها ، عسلِ راست نیافتم ، و زنبورانِ بیشمار را افسرده و متاسف یافتم ، و گریستم . برای ساختن یک جهانِ جعلی ، که در آن هیچ چیز ، همان چیزی نباشد که باید ، گروهانی از آدم ها ، سرسختانه تلاش کرده اند . و ایشان ، به احترام همین تلاشِ جان فرسایِ گول آسایِ کمرشکن ، دمی به صداقت باز نخواهند گشت . دمی .

روزی زنبوری به من گفت: به ما آموخته اند که عسلی بسازیم که از جنس شیره ی گل ها نباشد و فشرده ی عطر گل ها را در خود نداشته باشد .

_اگر عسل واقعی بسازید ، اعدامتان می کنند ؟

_اعدام ؟ چه حرف ها ! در میان همه ی جانوران جهان ، فقط انسان ها اعدام می شوند _ به وسیله ی انسان ها .
دیگر هیچ جانوری اعدام نمی شود و نمی کند .

اگر پدرم ، آن وقت ها زنده بود ، از کندوهای جنگلی ، گهگاه ، برایمان عسل ناب معطر نیاورده بود ، من به خاطر آن عسل فروشان ، عمری فریبم داده بودند ، ممکن بود خودکشی کنم یا عسل فروشان را قتل عام کنم ، و اگر نکردم ، به جای آن ، در خلوت ، بسیار گریستم ، و ، گریستم .

روزی از مردی که می گفت عسل اصل را می شناسد ، پرسیدم: عسلی که بی تردید کارمایه ی زنبوران درستکار بی ربای عاشق گل باشد ، کجا می توانم بیابم ؟

عسل شناس گفت: در کوه پایه های گل باران سبلان . جایی که _ اگر بخواهی ، نشانی اش را به تو می دهم _ گل ، مثل دریا ، تو را در خود غرق می کند . من در ساوالان دوستی دارم شک در خلوص عسلش گناه کبیره است .

من ، معلم خسته ی ادبیات ، شاعری که هرگز نتوانسته بود یک شعر ناب بگوید ، در ابتدای تابستان ، کارم را که تمام کردم ، بارم را بر دوش انداختم و به راه افتادم . از انزلی به سوی گردنه ی حیران و از آنجا به کوهستان هایی با مرزهای دروغین زاده ی زور

من ، شناگر از کودکی در آب غوطه خورده ی شمالی ، اگر در دریا به آسانی غرق نمی شوم ، در دامنه ی سبلان ، به ناگهان ، چنان گل باران شدم که یکپارچه خیس از عطر زنده ی گل ها ، چتری از رویای رنگ بالای سرم گشوده شد ، و زیر چتر ، کوله ام را زمین گذاشتم _ روی سبز _ سفره ام را باز کردم ، و خسته ی خسته ، پنیر تبریز را با خیارکی که

طراوت و تردی پوستش چاقوی زنجانی ام را خجل می کرد ، لای نان تازه ی دهی گذاشتم... چه عطری ، خدای من !
صدای زنبور می آمد ، و تو را دیدم که از دور می آمدی....

ظهر گل ، با قامت تو که از دور ، کوتاه می نمود ، پر از مینای سفید شد .

_چنانکه آسمان را ناگهان ، قطعه های سپید ابرهای پنبه یی ، الماس نشان کند . (این سخن را بعدها ساختم)

عشق یعنی پویش ناب دائمی . به سراغ خستگان روح نمی آید . خسته دل نباش ، محبوب خوب آذری من !

شش قزل آلالی دانه قرمز پروار ، من به دام می اندازم ، هشت قزل آلالی خوب ، برادر تو ، که در سایه ی یک درخت
تنومند نشسته است و بی جهت می خندد . و تو همچنان در اندیشه ی عزلت گزینی های بی دغدغه یی . چادر هایی
در اعماق جنگل _ چادر نشینان همه تا بن دندان مسلح . مهی به فشردگی رنگ روغنی که تازه بر تخته شستی
نشانده ایم . مه راستیین ، اما . از ژرفای دره ی " وَن داربن " ، سُرخوران می آید و کنار دیوار " شیلات ، زیر درختان
پیر ، بر رودخانه ، ما را در میان می گیرد . حتی توکای سیاه نیز بر آن شاخه ی نزدیک دیده نمی شود . اما صدای آواز
الیکایی از دور می آید . قطره های ناپیدای مه ، پوست صورت تو را براق می کند . برادرت ، ناگهان ، انگار که بی هیچ
دلیلی ، فریادی شادمانه و غول آسا بر می کشد ، نعره ای غریب ، که یک گله گاو را می ماند . گاو ها ، برادرت را بد
نگله می کنند . عسل ، روی لباسِ سرخِ گل دارِ دخترکِ خفته در زنبیل ، روسری سرخِ گلدار می اندازد تا مبادا
گاوهای خشمگین ، به دخترک حمله کنند . من می خندم . برادرت می آید ، با زنبیل ماهی هایش .

_چه شد ؟ چرا آنطور نعره کشیدی ؟

_مار شادی ، ناگهان ، مرا گزید ، خواهر جان !

_شادی از این که هنوز زنده یی ؟

_زنده ام ، اینجایم ، در جنگلی از درختانِ ون ، کنار سرداب رود ، نزد شما ، و نزد مردمی که دوستم دارند و کسانی که مرا به دژخیمان نسپردند .

ما می خندیم . ما آرام و عاشقانه می خندیم . . برادرت بلند می خندد . بگذار این لحظه ی عظیم آسودگی را تجربه کند . من او را لو نداده ام . من هیچ برادری را به سلاخان نسپرده ام . گاو ها گاوند که بد نگاه می کنند . تو اما هنوز د راندیشه ی آن بیست و سه روز هستی که تاب آورده ام ، و آن دوماهی که هرگز درباره اش از تو چیزی نپرسیدم و نخواهم پرسید .

_حکایت رفته است بانوی خوبِ آذری من ! دیگر به آن تاریکخانه سرک نکشیم .

" _مستاجرانِ عاشق ، بارها به آن تاریکخانه بازگردانده خواهند شد . " مگر تو نگفته ای ، گیله مرد کوچک ؟

برادرت نگاه می کند . برای خود حق مشارکت نمی بیند . همین بس که به سلاخان سپرده نشد .

عسل می گوید : در رودبارک ، معلمی کنیم ، و آهسته آهسته ، مقدمات یک جنگ کوهستانی را فراهم بیاوریم . ارتش شاه ، تیمسارهای خسته ی عیاشِ قمارباز ، هرگز به این ارتفاعات نخواهند آمد . گیله مرد بیا دیگر برنگردیم به جایی که هرنگاهی ، بوی تعفن نگاه یک مامور را دارد . نمی شود ؟

_نمی شود . تا شکنجه هست . هیچ نقطه ای از جهان امن نیست . آن مرد با دل بستنی استوار به اینکه در لحظه های مصیبت تنهایشان نخواهیم گذاشت ، آنگونه با اطمینان می گفت : " عاشقان هرگز تنها نخواهند ماند " . می گفت ، برای آنکه تنهایش نگذاریم . نه برای آنکه یک اصلِ طبیعیِ مادیِ ابدی را گفته باشد . باز ، راه مده که فکر مه مصنوعی سرِ وقتت بیاید ، و باز ، حصارِ نرم از تخیل آسودگی . نه... ما آمده ایم چندروزی اینجا بمانیم تا ریه هایمان ، بی فشار

نفس کشیدن را به خاطر بیاورد . از اینجا به دامنه ی ساوالان تو خواهیم رفت و چند روزی پدرت را شاد خواهیم کرد .
 یک کندو عسل ، به قدر یک قطره محبت شیرین نیست . شب ها ، دور آتش ، حلقه خواهیم زد و سیب زمینی ها را در
 خاکستر داغ داغ ، برشته خواهیم کرد . گلپر اصل . نمک نرم . من دوست دارم که یک دسته گل کوچک کوتاه قد
 صحرایی برای پدرت ببرم . این بار فقط برای خودش ، (خاطره : دخترک قلبت را به من بسپار ! تنهایی ، پیرم کرده
 است) .

_هاها با یک دسته گلک آمده مرا شاد کند .

_آقا همه اش . این دسته گل کوتاه که نیست . عشق هم هست . ایمان . سخت تر از آهن آبدیده . من _ گيله مرد

کوچک _ بیست و سه روز در اتاق زیر پله بودم و پسران را لو ندادم ، کم است ؟

پدرت ، گرچه بسیار تنومند است و عامیانه حرف می زند و با دست غذا می خورد ، ناگهان چنان لطیف نگاهم می کند
 که گویی نرم ترین پر دنیا را به صورت قلبم کشیده است . و ناگهان در وسط گل ها می نشیند _ نشانده می شود ، به
 زانو در می آید _ و گریه سر می دهد ، و تو اشک می ریزی ، و برادرت ، و من

انسان این قدر خشن ، اینقدر لطیف ؟

اینقدر رحیم ، اینقدر بی ترحم ؟

این چیست که ساخته ای و پرداخته ای خدای من ؟

آیا آن پیر قبادیانی راست نمی گفت که : " همه فتنه ها از توست ، اما جرئت سرزنش کردنت در من نیست ؟

...و شب . گرداگرد آتش را مملو از خاطره می کنیم .

و همیشه خاطراتِ عاشقانه ، از نخستین روز ، نخستین ساعت ، نخستین لحظه ، نخستین نگاه و نخستین کلمات آغاز می شود . همانگونه که سیاست ، از نخستین زندان ، نخستین شلاق ، و نخستین دشنام های یک بازپرس .

عشق نفس ، نخستین است . و درد : دردِ جاری ، نخستین همیشه .

و به سیب زمینی های پوست سوخته ی از زیر خاکستر درآمده ی داغِ داغ _ که از این دست به آن دست می اندازیمشان _ گلپرِ اصل می زنیم و نمکِ نرم

خداوندِ خدا ، پیش از آنکه انسان را بیافریند ، عشق را آفرید . چرا که م یدانست انسان ، بدونِ عشق ، دردِ روح را ادراک نخواهد کرد ، و بدونِ دردِ روح ، بخشی از خداوندِ خدا را در خویشتنِ خویش نخواهد داشت .

و شب ، سیب زمینی های داغ را با گلپر و نمک ، داغ داغ در دهان می گذاریم و

و شب گروه بزرگِ نوازندگانِ عطرِ گل ها را وادار می کنیم که آهنگی تازه برایمان بنوازند .

و شب ، جاده های خلوت بیابانی را پر از آواز می کنیم .

و شب ، جنگل عباس آباد را پر از زمزمه می کنیم .

و شب ، سراسرِ آسمان را پر از نگاه می کنیم .

و شبِ بلندِ هراس را ، ناگهان پر از فریاد می کنیم : مغ.ول ها مغول ها

آهای گیله مردِ کوچک اندامِ چکش پذیرِ ناشکستنی! باز، مدت هاست که از آن ترانه های عاشقانه ی گیلکی که بوی ماهی و دریا و نیلوفر آبی و خزه و کلبه و بنج و چای . بوی جمیع سبز های عالم را دارد بایم نمی خوانی تمام شد آن حکایتِ گ عاشق ، آرام و به زمزمه می خواند ؟ "

_تمام نشد بانویِ خوبِ آدری من ! کمی امان بده تا برای تمام روزها هفته ها ، ماه ها ریال سال ها و قرنی که ناگزیر در آن زندگی می کنیم ، و برای تمام عاشقانِ صادق _ حتی اگر هیچ معشوقی در کار نباشد _ بیک عاشقانه ی آرام بسلزم . یک عاشقانه ی کاملاً آرام .

من به پدرت _ که به آن دسته گل کوتاه من می خندید _ گفتم : این قطره ، پر از ارادت است آقا ، اما آن دریای شما ، به جز گل ، هیچ چیز نیست . آن وقت تو از دور پیدا شدی که شتابان به سوی من می آمدی ، و پدرت که عشق را می دانست ، در آنی ناپدید شد . و این سومین روز زمین گیر شدن من ، پای ساوالانِ تو بود .

_دومین روز . سومین روز ، دیگر چیزی از تو باقی نمانده بود ، گیله مرد !

_چه عطری ! خدای من ! صدای زنبور می آمد ، و تو را دیدم که از دور می آمدی

گیله مردِ کوچک اندام دید که دخترک از دور می آید (آن روز دیده بود .) . گیله مرد ، از انتهای یک روستای کهنه ی جامانده از اعصارِ برباد رفته که عاشقان ، خالصانه در راهِ عشقش جان باخته بودند گذشته بود ، از آن روستا که زمانی صوفیان بزرگ ، صوفیانه بر دریاها ی عشقش قدم زده بودند و از کنار قلعه یی که زرتشتِ پیامبر ، خسته ، به دیواره اش تکیه داده بود و گریسته بود و از کنار مخروطه های قصر حسن لو و دیواری که جام زرین حسن لو همچون رویای یخ در

کویر مرگ ، جای خالی اش را بر دیوار نهاده بود ، گذشته بود تا به دریایی از گل برسد که در آن هیچ قایقی ، تاب نیاورد .

دخترک نزدیک می شود و من او را دیگر دخترک نمی بینم .

دخترک ، چندان روستایی هم نمی آمد که من بتوانم چت رویاهایم را ببندم .

دخترک می دود به سوی من _ انگار که به جانب آشنایی قدیمی .

دخترک که انگار خواب دیده است که من عاشقش خواهم شد .

دخترک ، می دود و ابرِ عطر، از او نمی ترسد . فقط خویشتن را کنار می کشد و دالان می گشاید .

دخترک _ که دیگر دخترک هم نبود - آمد ، بی پروا ، تا بالای سر من .

دیدم که دختر، بالا بلندی ست سرو شاعرانِ قدیم را شرمساری آموخته .

و با چشمان سیاه سیاه : مخمل سیاه .

من با لهجه گیلکی ام گفتم : سلام !

دختر با لهجه ی شیرین آذری اش جواب داد : " سلام !" و برجاماند .

دیگر نمی دانستم چه بگویم ، و باز دیدم که دختر ، آنقدر بالا بلند است که می تواند چهره به جای خورشیدِ صلاهِ ظهر بنشانند .

دختر زیر نگاه پر شرم شمالی ام لبخند زد و به نرمی مه واقعی پرسید: اینجا چه م یخواهید ؟

_ برای عسل آمده ام . عسلِ اصل .

_ منم . منم عسلِ اصل .

_ عسل می خواهم نه کندوی عسل _ با صد هزار زنبورِ گزنده ی بی پروا .

عسل خندید .

_ منم . اسمم عسل است ، و اصلِ اصلم .

_ اسم و رسم یکیست . می بینم .

_ اینجا بمان و چند روزی مهمان پدرم بلش و با من حرف بزن ! یازده ماه است با هیچکس به جز پدرم سخن نگفته ام .

و من و پدرم فقط آذری حرف می زنیم .

آهسته و خجل می گویم : اگر ناهار نخورده ای بنشین . ! برای شما هم لقمه ای هست . تخم مرغ پخته و ماهی تن هم

دارم . نان به قدر کافی .

دختر نشست .

کندوی عسل از دیواره ی خورشید ، جدا شد . اما آن آفتاب که آمد ، رونقی نداشت .

عسل ، بی ادا ، سر سفره ام نشست .

و من ، بی هوا ، دل بسته اش شدم .

عاشق بهانه نمی گیرد .

عاشق ،نق نمی زند .

عاشق ، در بابِ زندگی ، سخت نمی گیرد .

تخم مرغِ تازه ی پخته ، عطرِ ماندگاری دارد .

عاشق ، به نان خالی و ظرف پر از محبت راضی ست .

گیله مردِ کوچک اندام می گوید : ما ، بارها ، به همان آسودگی و شیرینی ، در قله ها ، جنگل ها ، دشت ها ، و در اتاقکمان ناهار خوردیم . اما نه به آن حال ، که آن روز ، زیر زمزمه ی دائم زنبور های عسل ، و چترِ عطر ، پونه های کنار جوی را همسایه ی پنیر تبریز کردیم _ با نانِ تازه ی دهی .

مرد تنومندِ آذری ، بر تخته سنگی که از میان گل ها سرک کشیده بود ، نشست _ بعد از سه روز که از رفتنش می گذشت . که از پی گفت و گویی با گيله مرد ، در باب گل ، در آنی ناپدید شده بود . که عسل را دیده بود که دوان به وعده گاه می آید . دو روز ، شاید .

گیله مردِ کوچک ، در سکوت بود و سر به زیر . آذری صبور اما در درون جوشان . عسل ، شاید آن دورتر ها ، لای بوته های گل ، سکوت را می شنید نه زمزمه ی زنبورانِ رهگذر را .

گیله مرد ، عاقبت ، فاصله را در نظر گرفت و با صدای بلند گفت : آق ! من دخترتان را می خواهم .

آذری صدایش هم مثل جثه اش بود .

_ هاه ! این را باش ! عسل را می خواهد . کوه الماس را ! همه ی کندوهای عسل دنیا را ، یکجا می خواهد ! به همین

بچگی ، دو سال در زندان نامردان ساواک بوده . می فهمی ؟

_بله آقا! دو سال سخت . با شکنجه . می دانم _ . از تو خیلی سر است . از هر لحاظ .

_می دانم . شاید برای همین هم می خواهمش .

_قدش دو برابر توست .

_اما من ، خودش را می خواهم ، نه قدش را .

_قدش را چه طور از خودش جدا می کنی ؟

_قصد جدا کردن ندارم آقا! هلو را با هسته می خرنند . اگر بخواهند هسته را جدا کنند و بخرند ، خیلی زشت می

شود . اما کسی هم هلو را به خاطر هسته اش نمی خرنند .

_عجب ناکسی هستی تو !

دست کم حرف زدن می دان . دبیر ادبیاتم .

سر بلند کردم تا مرد را که تکانی خورده بود ببینم .

آذری از روی تخته سنگ برخاست . گلشاخه ها را کنار زد و چلو آمد . از چشم گيله مرد کوچک ، آذری ، ابتدا ، نیم

تنه یی تنومند بود _ با دست های خشن زخم آشنا . آنگاه فقط صورت بود _ سوخته زیر آفتاب سرد ساوالان . و

سرانجام ، نگاه . نگاه آن کس که برای له کردن له شدنی ها می آید ، یا خرد کردن خرد شدنی ها . تاب آوردم و سر

فرو نینداختم . تاب آوردم ، چرا که جرمم فقط خواستن بود ، و به این جرم ، بد می کشند . اما آنکه کشته می شود ،

سرافکنده کشته نمی شود .

_ (تو گيله مرد کوچک اندام نازک دل ، که سر به زیری خصلت نجیبانه ی توست ، چطور توانستی آن نگاه سوزنده ی

پدرم را تاب بیاوری ؟ تمام صحرای گل ، شده بود یک جفت چشم ، و من می دیدم .

_ هاه! چطور می توانستم تاب نیاورم و باز تو را در کوله بارم سوغات بیاورم؟ ... و من می دانستم که تو می بینی .

صدای عطر تو از صدای تمام پرندگان که گروهی می خواندند ، بلندتر بود (.

آذری ، با آن صدای بی گذشت پرسید : عاشقش شده یی ؟

گفتم : عشق ، نمی دانم چیست . بی تجربه ام . تازه کارم . نمی دانم اینطور خواستن ، اسمش عشق است یا چیز دیگر

. فقط سخت می خواهمش .

_ سخت خواستن ، می تواند عشق باشد .

_ گفته اند : به شرط آنکه سخت بماند ، و نرم .

_ عجب کلکی هستی تو گیله مرد کوچک !

_ به زبان خاصی می ستاییدم .

_ نمی ستایم ، می آزمایشم .

_ آزمون هایتان به کاری نمی آید آقا ! بیش از آن می خواهمش که تجربه ، کارا باشد .

_ اما اگر او تو را نخواهد ؟

_ گریه کنان می روم پی کارم . دوست داشتن ، یک طرفه می شود اما به ضرب تهدید نمی شود ، و این آن چیزی

ست که سلاطین می خواهند : مردم ف آنها را بپرستند ، آنها از مردم بیزار باشند . من نه سلطان ادبم نه سلطان عسل

. اگر نخواهند و بدانم که هرگز نخواهند خواست ، گریه کنان کوله بارم را برم می دارم و می روم . فقط همین .

_ اگر گریه کنان بروی ، تا کی گریه می کنی ؟

_ نمی دانه آقا ! پیشاپیش ، چطور بگویم ؟ برای گریستن ، برنامه ریزی که نکرده ام .

_ به اشاره ، سخن از خصلتِ اصلی سلاطین گفتم . سیاسی هستی ؟

_ منظورتان چیست آقا ؟ شما همه اش سوال های سخت می کنید . من ، شاگردانم را اینطور نمی آزارم .

_ علیه شاه ؟ علیه حکومت ؟

_ من دبیر ادبیاتم .

چه ربطی دارد ؟

_ نمی شود که کسی ادبیاتِ این آب و خاک را خوانده باشد و برکنار مانده باشد : " که بَرَد به نزدِ شاهان ، ز من گدا

پیامی ؟ که به کوی می فروشان ، دو هزار جَم به جامی " . من از عاشقانِ ناصر خسرو قبادیانی هستم .

_ تو که از عشق ، چیزی نمی دانستی .

_ از عشق به زن ، نه عشق به مردمِ سیه روزگارِ وطن .

_ این ناصر خسرو تو چکاره است ؟

_ شاعر است آقا !

_ کجایی ست ؟

_ از اهالی قبادیانِ بلخ است آقا !

از آذری ها کدامشان را می خواهی ؟

_عسل را .

_عجب ناکسی هستی تو ! منظورم از شاعرانِ بزرگِ آذربایجان است .

_باز هم ، آقا ! فرقی نم یکنند . شاعر که نباید قطعا شعری گفته باشد . شعر آفریدن ، بسیار کم از آن است که شعر را زندگی کنیم . یک پرده ی نقاشی بسیار زیبا ، سوای آن است که زندگی را به یک پرده ی نقاشی زیبا تبدیل کنیم .

_از حرف زدنت پیداست که چیزهایی می دانی . اما دست کم بگو که متعلق به کدام گروه و مکتبی ؟ کدام باور ؟ کدام راه و رسم ؟

_نمی توانم . دائما می اندیشم ، شب و روز ، در تمامی لحظه ها _ در بابِ راهم ، مکتبم ، مردمم ، وطنم . من متعلق به نفرت از اسارت و نفرت از استبداد . اما به باور داشتن ، عادت نمی کنم . می گویم : تو هرگز به خاطر وطنی که به عادت دوست داشتنش مبتلا شده یی ، به جان نخواهی جنگید .

هرگز به خاطر مردمی که به مهرورزی به ایشان ، عدت کرده یی ، زندگی نخواهی داد .

نمازی که از روی عادت خوانده شود ، نماز نیست ، تکرار یک عادت است : نوعی اعتیاد . حرفه یی شدن ، پایان قصه خواستن است .

عادت ، ردّ تفکر ، آغازِ بلاهت است و ابتدای ددی زیستن . انسان ، هرچه دارد ، محصول تمامی هستی خویش را به اندیشه ، دیوانه ات م یکنند . به چیزی ایمان بیاور ، و مومن بمان ! دیگر نیندیش تا شک نکنی . فقط بنده ی آن ایمان باش . بنده ی آنچه که با قلبت قبول کرده یی . همین .

_فکر خوبی ست آقا ! در این باره نیز پیوسته فکر خواهیم کرد .

_عجب

_ ناکسی هستم من . نه ؟ این اصلاح را ، به عادت به کار می برید . به همین دلیل هم شتابان رنگ می بازد . بار اول ،
برایم لذت و اعتباری عظیم داشت . بار دوم ، شیرین اما بی اعتبار بود . بار سوم دانستم که چیزی جز یک تکه عادت
نیست .

_ در این باره من هم فکر خواهیم کرد گیله مرد کوچک اندام ! اما از اینطور حرف زدنت پیداست که عسل مرا داغ به
دل خواهی کرد _ خیلی زود .

_ او ، داغ به دل دارد آقا ! به تفصیل برایم گفته است .

_ پس نمی خواهی با او زندگی کنی ، می خواهی دستش را بگیری ببری به آن جنگل های پر ، و تفنگ دستش بدهی .
_ من می خواهم با عسل زندگی کنم . شادمانه و شیرین و سرشار ، بدون تفنگ ، بدون حتی یک پوکه _ اگر بگذارید .
_ خب ، روشن است که نمی گذارند . مرض را انتخاب کرده یید . مرض بدی هم هست . یک گاو گر ، گله را گر می کند
_ حکومت نمی نشیند تا بیمارانی مثله شما ف با این بیماری مسری ، تما گله ی خاموششان را بیمار کنید .

_ آنچه شما گله می نامید آقا ، گله نیست ، یک گروه بزرگ عاشق صادق است _ و به ظاهر خاموش . پنج هزار سال
است که به ظاهر خاموش است و صداها حکومت را با سر ، زمین زده است ، و غلامان و خواجهگان خاموش و وفادار
دربارها ، صداها سلطان را به صداها صورت ، تکه تکه و سوراخ سوراخ کرده اند و به دار آویخته اند و قلب های سربی
شان را خنجر نشان کرده اند . غلامان و خواجهگان ، به چیزی بیش از سلاطین ، وفادار بوده اند . و مردم ما می دانند که
در تن سکوت ، چگونه زهری جاری ست .

_ تو ... تو تو خطرناکی ، گیله مرد کوچک !

_ اعتقاد ، خطرناک است آقا !

_عشق ، از آن هم خطرناک تر است . من می دانم .

_عسل بگو ! چون که ما جز گفتن ، هیچ چیز نیستیم . عشق ، نوعی گفتن است و عالی ترین نوع گفتن . جنگ هم گفتن است . ایمان هم گفتن است . نگاه کردن ، یک واژه ی نرم است . خدا ، کلمه بود _ برای انسان ، خدا چه چیز به جز کلمه می تواند باشد ؟ احساس ؟ عظمت ؟ مطلق ؟ کمال ؟ مگر این ها جز کلماتِ خوب ، چیزی هستند ؟ عسل ، بگو ! دوست داشتن را بگو ! ایمان را بگو ! کمی خلوص کافی ست تا جهان به یک واژه ی مخملی تبدیل شود .

عسل! بگذار سر برزانه‌هایت بگذارم ، و تو ، به زمزمه ، از نخستین سفر گیله مرد کوچکت به ساوالان بگو! پدرت ، آن بار هم گریست . یادت هست ؟ آن بار ، به خاطر اینکه گمان می کرد تو را به مهمانی مرگ می برم ، این بار برای آنکه گمان می کند برادر کوچکت راز دهان مرگ بیرون کشیده ام ، عسل ! در خود فرو نرو ! سکوت را خارا نکن ! از ساوالان بگو !

_همیشه با یک دسته گل کوتاه .

آذری گفت : اگر عسل من تو را می خواهد ، من به تو اعتماد می کنم . او را بردار و ببر ! مادر ندارد . یک برادر کوچک دارد که در پایتخت است . دو عمو دارد که هر دو در زندانند . یک گورستان هم خویشاوندان مومن دارد . دیگر به جز من هیچ کس را ندارد ، و من ، جز او ، هیچ چیز ندارم .

آذری تنومند ، نشست و گریست .

سه روز بعد از نخستین دیدار من و تو بود .

_نع ! دو روز . فقط دو روز . روز سوم تو به زانو درآمده بودی . عشق ، رحم ندارد ، و تو عاشق شده بودی . تو می نشستی کنار آتش و فقط به من نگاه می کردی . من ، سر فرو افکندم تا نتوانی آن چشمان سیاه سیاه را تصرف کنی . و نقشبِ روزِ دوم گریان گفتمی قلبم را که دزدیدی، دست کم نگاهت را ندزد ! بگذار در این دریای سیاه ، قایق این گیلکِ آرام پاروزنان بگردد !.

_ ***** پدر می گوید : یک طبقه ی کوچک _ لاهیجان ، رشت یا تهران فرقی نمی کند _

هدیه ی من به شماست ، و قدری سرمایه برای آسوده زیستن .

_چه حرف ها می زنی دختر ! مگر می شود بنای کوچکِ خوشبختی را با خشت های خامِ اعانه برپا کرد و به

فرونریختنش ایمان داشت ؟

_با حقوق دبیری ؟

_با عرقِ جانانه ریختن . برای او که می خواهد کار کند ، هرگز قحطِ کار نبوده است . ما باید زودتر راه بیفتیم عسل ! نگرانم . آنجا در ولایت من ، من با یک گروه کوچکِ جنگلی کار م یکنم که هنوز یک قدم هم به جانب جنگل برنداشته است .

_پس ما عروسی نمی کنیم ، جشنِ اعدام برپا م یکنیم .

_به خاطر عروسی های بسیاری عاشقانِ دیگر ، با آسودگیِ خاطر ، به پا خواهند کرد ، شاید لبخند بزنی دختر ! «

گنجشک ها را نگاه کن و لبخند بزنی ! این عکس ، صدها سال خواهد ماند .

عاشق ، ترک لبخند نم یکنم ، عسل !

لبخند ، تذهیبِ زندگی ست .

و بوسه یی ست بر دست های نرمِ محبت .

با لبخندهای کوتاه ، گهگاه ، این مرصعِ زرنگار را شفافی ببخش ، بانوی آذری من !

گیله مردِ کوچک اندام و بانوی آذری اش ، تنگ هم ، از ساوالانِ پدر به انزلی ، گيله مرد ، یک اتاقک داشت .

صاحبخانه و پیوستگانش ، او را می خواستند .

_من آمدم ، با همسرم . این است : عسل .

_مبارک است . به چشمِ پدری ، خورشید را سرقت کرده یی ، مرد! دیگر اما یک اتاق برایتان کم است . رفت و آمد دارید . دو تا ، آن طرف حیاط ، بسازم برایتان . تمیز . برای خودت ، و این...این ... به چشمِ پدری ، کندو که با خودت آورده یی ... می بخشید... اما خانمِ من همیشه می گفت : هیچکس به این گیلکِ یاغیِ خاموشِ افتاده ، زن نمی دهند . زن بردن این روزها ف جرئت می خواهد ، و این گیلکِ افتاده ، هیچ چیز به جز یک قفسه کتاب و یک سرِ دردمند ندارد . حالا...باید بیاید و ببیند که چه جرئتی نشان داده که به چشمِ پدری _باغ را به باغچه ی ما آوردهبه چشمِ پدری

عسل می خندد : چشمِ آن کس که می بیند ، مهم نیست پدر . روح آن کس که دیده می شود مهم است . همه کس را که نمی شود واداشت به چشمِ پدری یا مادری نگاه کنند . اما خورشید ، اگر واقعا خورشید باشد ، همه ی خیره چشمانِ بد نگاه را کور می کند _ پدر !

_عجب ...عجب...نکند این باغ هم یک یاغی خیره سر است . یاغی ها این طور حرف می زنند .

_باغی ست پدر! خوب دیدی. اگر عسل ، دواتاقه می خواهد ، بساز! با آشپزخانه و چیزهای دیگر _ آنجا پشت آ»
درختان نارنگی .

_چشم ... چشم ... "چیزهای دیگر که معلوم است می سازم پسر جان! گفتن ندارد . بدون چیزهای دیگر که ، فدایت شوم ، خانه ، خانه نمی شود .

عاشق ، جدی ست ، اما عبوس نیست .

عسل افسرده گفت : زندگی مان به زندگی عاشقان نمی ماند . تماشش شده به سر دویدن و نرسیدن . اضطراب و انتظار .

گیله مرد آرام جواب داد : بانوی آذری من! ما بیش از آن متعلق به عصرِ خوبشتنیم که بتوانیم نقش لیلی و مجنون ،
آتلو و دزدمونا ، شیرین و فرهاد ، رومئو و ژولیت را بازی کنیم . نقش ما را ما بر پیشانی خویش نوشتیم .
حک کردیم .

_بانوی آذری من!

در کهکشان های بی نهایتِ عشق ، " فروریزش " ، یعنی کوچک شدن و کوچک شدن یعنی فروریزش .

بیا تلاش کنیم ، با تمام توان مان ، حتی اگر در نهایتِ حقارت ، نیروی هزار خورشید در ما باشد .

دیگر در انحنای فضا ، منحنی عشق ، خود را با هر چرخشی تطبیق نخواهد داد و تن به تکتدی کنجی دنج نخواهد سپرد .

آن دو اتاق ، ساخته شد اما به عاشقان وفا نکرد ، یا کرد _ خیلی دیر .

کدام دیر ؟ کدام دیر عزیز من ؟ برای عاشق ، زمان وجود ندارد تا حضورش باعث شود که دیر یا مختصری دیر به قرارگاه برسد . من هزارسال است که زیر باران ایستاده ام . در برابر کعبه ، زیر تیغ برهنه ی آفتاب . در سنگر ، به انتظار لحظه ی موعودِ جاری در تمامی لحظه ها . در تنِ توفان ، بر فراز بلندترین امواج ، و هزار ابزاری ست که اعتبارش تنها در یادآوری عمق است نه طول . عشق ، یک قطارِ مسافر بری نیست تا تو اگر کمی دیر رسیدی ، قطار رفته باشد و تو مانده باشی _ با چمدان های سنگین ، با تاسف ، با قطره های اشکی در چشمان حسرت .

پویش عشق ، در خودِ عشق است نه در گلِ عطر آگینی که به سینه ی عشق می زنی ریال یا گردنبند مرواریدی که به گردنش می اندازی .

در بی زمانی عشق ، حرکت جوهر است و تجزیه ناپذیر از نفسِ عشق .

_ آهای گيله مرد ! از مهِ تخیل تا واقعیتِ گرسنگی . نان برای صبح . در بیافرا فرصتی برای عشق نیست ، نه اینکه دربیافرا از ذاتِ عشق خبری نیست . عشق ، به چیزی که شبیه آسودگی ست محتاج است . حتی اگر درقلبِ آن آسودگی ، اعدام جاری باشد .

_ بانوی آذری من ! بیافرا را باید درست کرد نه عشق را ویران . و نه آنکه باید بیرونِ عشق ، ساعتی به دیوارِ زندگی کوبید تا عقربه هایش از دست رفتنِ چیزی را به ما آگهی کنند . خراب را آباد کنیم نه پرشکوه ترین ، سرسبزترین و بار آورترین آبادی روح را خراب . این واقعیتی ست ورای مه _ ژرف ، موج ، و بسیار تخیلی تر از فشرده ترین مهِ عالم . بانو ! حتی در بیافرا ، مادران ، فرزندان شان را دوست می دارند ، و شوهرانِ خوب ، زنانِ خوب شان را . و آنچه فرصتِ خودکشی گروهی به ایشان نمی دهند ، نوعی عشق است . چرا که " فرصت " ، از زمان سرچشمه می گیرد ، در عشق ، لازمان جاری ست _ و معجزه در این است که هر جریانی به زمان محتاج است الا عشق .

بانو! خستگی ، حق نیست که ما را به انکار بکشاند .

عشق ، مطلقا چیزی اشرافی نیست تا بتوانی آن را به دلیل آنکه از رفاه برمی آید ، محکوم کنی . عشق ، فقط رشد روح م یخواهد . این را باری به تو گفته ام

_ باری ؟ صدبار لاقل ... و به هر حال ، نشد . هیچ چیز ، آنطور که می خواستیم نشد .

_ بله ... هیچ چیز ، دیگر ، تا مدت ها ، شبیه خودش نشد . یعنی بود . اما نم یگذاشتند بشود . : مار ، عشق ، آرامش ، آزادی

حکومت هایی که معنی دوست داشتن را نمی فهمند ، نفرت انگیزند ، و نفرت انگیز ترین چیزی که خداوند خدا رخصت داد تا ابلیس به انسان هدیه کند حکومتی ست که عشق را نمی فهمد .

پيله کردند به جانِ زندگی مان . پيله کردند به آن لحظه های مبارکی که تدارکش را دیده بودیم . اول مهر ، مرا صدا کردند به مدرسه .

_ به ما نوشته اند که شما دیگر حق تدریس ندارید .

_ از کجا نوشته اند ؟

از کجا می خواهید نوشته باشند ؟

_ من ، نه سال است دبیر ادبیاتم . اگر این حق را ، نوشته بید که ندارم ، پس حق چه کاری را دارم ؟

_ حقّ مردن را . فقط . یا تعهد همکاری بده ، برو مثل آدم زندگی کن _ راحت و آسوده _ یا بمیر !

_ همکاری ؟ خب حاضرم . تعهد همکاری با چه کسانی را بدهم ؟

_تعهد همکاری با طرفدارنِ قانون را ، مشروطیت را ، و نظام را...

-من تعهد عدم همکاری با اجانب ، و دفاع از حق و حقوق مردم وطنم را می دهم . این خوب نیست ؟

_گم شو ! بی سروپای انگل ! گم شو !

_اما من تازه عروسی کرده ام . کار می خواهم . زندگی آرام می خواهم .

_آنچه تو با خودت آورده یی عروس نیست . عروس نیست . عفریته یی ست که از آذربایجان آمده _ برای آشوب :

مسلسل کش ، آدم کش ، دیوانه . عروسی تان هم مصلحتی ست . دستور حزب است . همه ما می دانیم .

_اگر سَنَدی در این باره هست ، بکشیدمان و راحت مان کنید !

_احمق ! اگر سندی بود که از تو اجازه نمی خواستیم . به چیزی مطمئن هستیم که سند ندارد . به همین دلیل هم ،

امروز و فردا ، مثل سگ ، سربه نیست تان می کنیم . می بندیم . بدونِ سند ، بدونِ ردِ پا .

_او ، فرزندی در رحم دارد .

_با لگد می اندازد .

_اگر با لگد بیندازد و من هنوز زنده باشم ، با لگد ، لاقل پنجاه تایتان را می اندازم _ با یکی از همان مسلسل ها که

مدعی هستید همسرم در اختیار دارد

صاحبخانه سخت می گرید همسرش ، دخترانش و پسرانش می گریند .

_ اینجا برای شما می ماند . برای همیشه . دست به ترکیبش نمی زنم . اجاره هم نمی دهم . به شرفم ! وصیت می کنم
بعد از مرگم هم دست به ترکیبش نزنند، نو هیچکس به جز شما توی آن کلبه نرود . جای آفتابگردان ، خار که نمی
خواهم بکارم . یک روز برمی گردید . می دانم . به شرفم ! به آبروی حسین ! برایتان یک اتفاق روبه راه می کنم . فرش
می اندازم . تخت می گذارم ، یک روز بر می گردید . می دانم . ظالم نمی ماند . به خدایی خدا نمی ماند .

_ عسل ! می بینی که مهربانیِ شمالی ، چه رنگی ست ؟

_ پدرِ آذری ام نا مهربان بود بی انصاف ؟

_ خدا نکند همچو حرفی را بزنی ، اما رنگِ مهربانی هایشان با هم خیلی فرق دارد _ از سبز مغزپسته یی تا سرمه یی
و سرخ . من فقط ، از رنگ حرف می زنم ، به شرفم ! به چشم پدری !

_ سیب زمینی های برشته ی داغِ خاکستر نشان .

نان تازه ی دهی .

به یاد نیاوریم ، زنده نگه داریم .

نگذاریم عطرِ هیزمِ تر ، بوی پنیرِ تازه ی بی نمک ، شکلِ ماهی قزل آلا ی خال قرمزی که بر خاک می افتد ، سرمای "
سردچال " و کیز دادن کنار آن چراغِ خوراکِ پزیِ کهنه ی تلمبه یی ، صدای نفس های دخترک که تازه به دنیا آمده
بود ، از یادمان برود تا باز ، زمانی ، به یادشان آوریم ، مگر به تو نگفته ام که " یاد ، انسان را بیمار می کند ؟ نگفته ام ؟
"

عشق ، تن به فراموشی نمی سپارد _ مگر یک بار ، برای همیشه .

جام بلور ، تنها یک بار می شکند . می توان شکسته اش را _ تکه هایش را _ نگه داشت . اما شکسته های جام _ آن تکه های تیز برنده _ دیگر جام نیست .

احتیاط باید کرد . همه چیز کهنه می شود ، و اگر کمی کوتاهی کنیم ، عشق نیز . بهانه ها جای حس عاشقانه را خوب می گیرند .

اینطور است . همیشه هم اینطور بوده .

عطرِ جای ، راه را بر نگاه های بد نمی بندد .

لاهیجان ، شهری ست کوچک ، مثل شهر عروسک های رویا .

_ اینجا نمی توانید بمانید . برای خودتان ، و ما ، دردسر درست نکنید !

_ اما اینجا خانه ی پدری من است . من اینجا به دنیا آمده ام . مادرم ، پدرم ، عموهایم ، و همه ی خویشانِ دیگرم

اینجا هستند ... قطعه زمین کوچکی که پدرم در آن چای می کارد اینجاست ... من ، کجا بروم ؟ کجا بروم ؟

_ جهنم . آن روز که هنوز به این روز نیفتاده بودی باید فکری " کجا " را می کردی . حال اگر بخواهی در شهر من ، در

سراسر این منطقه بمانی ، فقط در زندان برایت جایی هست . اینجا ، امن و امان است . دزد و معتاد و سیاسی نداریم . و

من فرصت نمی دهم یک جفت یاغی بدنام ، پایشان را توی این شهر تمیز بگذارند و جوانان معصوم ما را آلوده کنند .

_ بانوی من ! بسیاری از نخستین ها ، توهم است . نخستین روز ، نخستین ساعت ، نخستین نگاه ، نخستین کلمات

عاشقانه ...

یاد ، عین واقعه نیست ، تخیل آن است ، یا وهم آن .

یاد ، فریتمان می دهد . حتی عکس ها راست نمی گویند . حتی عکس ها .

چیزی بیش از یاد ، بیش از عکس ، بیش از نامه های عاشقانه ، بیش از تمام نخستین ها عشق را زنده نگه می دارد : جاری کردن عشق : سیلان دائمی آن . در گذشته ها به دنبال آن لحظه های ناب گشتن ، آشکارا به معنای آن است که آن لحظه ها ، اینک ، وجود ندارد .

آتشی که خاکستر شده ، عزیز من ، آتش نیست _ حتی اگر داغ داغ باشد .

برادرت از راه میرسد ، شاد شاد ، با یک بغل سرشاخه و هیمة مرطوب .

_نگذاریم شعله بمیرد . فریب حرارت را نخوریم . اصل ، رقص شعله هاست نه گل های سرخی زیر قبای خاکستر .

عسل ! این حرف ها را شوهرت یادم داده . باور کنم یکنم ؟

اینطور است . همیشه هم اینطور بوده . از میدان در نرو ! خسته نشو ! از در به دری نترس ! کمر خم نکن ! هیچ تعهدی _ جز به وجدانت _ نسپار !

در پایتخت ، ته مانده ی خویشانم ما را قبول نمی کنند . هیچکس به ما اتاق نمی دهد . یک زن و شوهر جوان باید اجازه ی سازمان امنیت را در اختیار داشته باشند تا بتوانند اتاقی اجاره کنند .

_این اجازه را چه طور باید به دست بیاوریم ؟

_باید بروید به شهربانی مرکز ، همانجا راهنماییتان می کنند .

این گاه است که می فهمیم حکومت های بد از عاشقان حرفه ای چقدر می ترسند .

دوستی خبر می رساند که یک طبقه ی محقر را برای ما آماده کرده اند . البته آنقدر ها هم محقر نیست .

_ آغاز می کنیم .

_ گیله مرد کوچک ! " در بی زمانی ، آغاز وجود ندارد " . تو گفتی .

_ بی زمانی فقط به عشق تعلق دارد ، و تمام زندگی عشق نیست . " نان برای صبح " تو گفتی .

_ اگر من گفتم ، گفتم که عشق حقیقی و نان صبح ، هرگز از هم تفکیک پذیر نبوده اند _ مگر آنکه شبهه عشقی سودایی و کاملاً ریاکارانه در کار باشد . عشقِ بچه های اشراف ، حتی یک بازی بچه گانه ی ی زیبا هم نیست . غوطه خوردنی در خیال بافی های بیمارانه ی هوس بازانه ی شهوانی است . من نگفتم که عشق ، چیزی اشرافی ست . تو بریدی ، تو دوختی . تو ، متهم کردی به گفتن چنین سخنی . من م یگویم _ و تو هم به اجبار _ که : اگر عشق ، از کُنش های روزمره و دَهش و گیرش های زندگی معمولی جدا شود ، بی شک ، " نان ، نیروی شگفت رسالت را مغلوب خواهد کرد " . نباید ، نباید بگذاریم که دوست داشتنی سرسختانه و استوار و با معنی ، به چیزی صرفاً احساسی تبدیل شود _

_ (گیله مرد ! بچه ، شیشه ی شیر می خواهد ، و لباس زمستانی ، و یک زنبیل برای آنکه با خودمان حملش کنیم ، و چند تا کهنه ی نو .

_ امروز ، حتما پول می آورم . برای همه ی این ها ، و یک بارانی خوب برای خودت ، و چند کلاف کاموا) .

و نباید بگذاریم که عشق ، همچون کبوتری سپید ، بلند پرواز ، نقطه یی در آسمان باشد . اگر عشق را جریان عادی زندگی جدا کنیم _ از نان برشته ی داغ ، جای بهاره ی خوش عطر ، قوطی کبریت ، دستگیره های گادار ، و ماهی تازه _ عشق ، همان تخیلاتِ باطلِ گذرا خواهد بود . مستقل از پوست ، درد ، وام ، کوچه ها و بچه ها ، رویایی کوتاه که آغازی دارد و انجامی.... و ناگهان از جای پریدنی ، و بطالت را احساس کردنی ، و از دست رفتنی تاسف بار ، و یاد... " یاد ، که انسان را بیمار می کند . " و خادمِ درمانده ی گذشته ها ، نه مسافرِ همیشه مسافرِ بودن .

_ پس آغاز نکنیم ؛ ادامه بدهیم .

_ گيله مرد ! کلی وسائلِ زندگی می خواهیم . این ها را هم آنها می دهند ؟

_ شاید . وام گرفتن ، گناه نیست .

_ و کار گرفتن .

_ نمی دانم که دارند یا ندارند ؛ اما به هر حال ، صبر نمی کنیم ؛ حرکت می کنیم .

مشکل ، زندگی را زندگی می کند .

مشکل ، به زندگی معنی می دهد .

شیرینی زندگی از آنجا سرچشمه می گیرد که تو ، بر مشکلات ، غلبه کنی . بدون این غلبه ، زندگیمان خالی خالی

ست . گل ها ، حتی اگر بی آب بمانند ، احساس هیچ مشکلی نمی کنند ، و به همین دلیل هم گل خوشبخت وجود

ندارد

_ گل عاشق هم .

_ گلی که گیلکی بخواند هم .

بسته های کتاب هایم از راه می رسند _ از انبار پیرمرد ، و کاهدانی پدرم .

بسته های خاک آلود را یک به یک باز می کنیم .

عسل ، مدت ها ، مبهوت ، نگاه می کند ، و عاقبت می گوید : خدا یمن ! خدای من ! چقدر کتاب ! تو ، واقعا ، همه ی اینها را خوانده یی ؟

_بیشترشان را .

_پس تو تو از پشتِ یک دیوارِ بلندِ کاغذی و مقوایی به زندگی نگاه کرده یی گیله مرد ! از پشت یک دیوار تنومند . تو هیچ چیز را به همان شکلی که هست ندیده یی . خدای من ! چه عمری را تلف کرده یی ! چه عمری را باطل کرده یی

گیله مرد آرام ، ناگهان فرو می ماند . یک دم گمان می برد که زن ، شوخ طبعی می کند ؛ اما در چشمان سخت و سیاه آذری تو چیزی می بینم که به درماندگی ام می کشد . من خود را برای مقابله با چنین احساسی آماده نکرده ام ، و هرگز به چنین برداشتی از مفهوم کتاب ، نیندیشیده ام : دیواری میان انسان و واقعیت

_این ها پنجره است عسل ، دیوار نیست ؛ عصاره ی واقعیت است نه کاغذ و مقوا

_بشنو گیله مرد ! بشنو و یادت باشد که من موش های کتاب خانه ها را اصلا دوست نمی دارم . تو هرگز به من نگفتی که زیر کوهی از کتاب دست و پا می زنی ؛ و الا برای زندگی با تو ، شرط ترک اعتیاد می گذاشتم . تو زندگی را خوانده یی ، لمس نکرده یی . تو در طول و عرضِ خاک مقدسِ زندگی راه نرفته یی ، فقط زندگی را ورق زده یی و بر زندگی حاشیه نوشته یی . جنگل تو کاغذی ست . تفنگ تو کاغذی ست ، اعتقاد تو به مردم ، اعتقادی کاغذی و پارگی پذیر . تو عطر ها را خوانده یی ، دشت ها را خوانده یی ، نگاهِ ملتمسِ بچه ها را خوانده یی

کتاب ، عاشق نمی شود ، آواز نمی خواند ، پای نمی کوید ، به دریا نمی زند ، درد مردم را حس نمی کند ...

_آرام ... آرام عسل ! فقط مقدار فاصله ، حد ارتفاع صدا را مشخص می کند . من و تو ، روبه روی همیم _ بی فاصله .

"_آرام ، آرام " باشد ؛ گرچه برای آذری کوهی ، کوتاه آمدن آسان نیست . من ، مدت های مدید در کوهپایه های سوالن سخن گفته ام ، و باد ، همیشه نیم بیشتر صدای مرا به راهی که می رفت برده است ، و مختصری از آن را به گوش مخاطبم رسانده است ؛ اما حرفت را چون درست است قبول می کنم . سرت را قدری بیاور جلو تا باز هم آهسته تر بگویم : بهترین دوست انسان ، انسان است نه کتاب . کتاب ها ، تا آن حد که رسم دوستی و انسانیت بیاموزند ، معتبرند ، نه تا آن حد که مثل دریایی مرده ، تو را در خود غرق کنند و فرو ببرند .

تو در کوجه ها انسان خواهی شد نه در لابه لای کتاب ها .

تو در کوه ها ، در جاده ها ، و در کنار ستم دیدگان واقعی ، رسم زندگی را یاد خواهی گرفت نه با غوطه خوردن در آثاری که در اتاق های دربسته نوشته شده و نویسندگانش هرگز نسیم را ندانسته اند و قایقی در تنِ توفان را از همه ی اینها گذشته ، من عشق کتابی را هم دوست نمی دارم و تسلط کتاب بر خانه را هم . من دوست ندارم که وقتی برای کاری صدایت می کنم ، جواب بدهی : " همین صفحه را تمام کنم ، می آیم . " من از این جواب بیزارم و از آن کتاب که مثل صخره بی میان دو عاشق قرار می گیرد . می فهمی گیله مردِ کوچک ؟ می فهمی ؟

_ببینم عسل ! تو...تو برای مبارزه با کتاب خوانی ، دوره دیده یی ؟

_بله .. بله .. من دبیری داشتم که مجموعه یی از شریف ترین دلایل را برای کم خوانی در اختیار داشت . او می گفت : صد کتاب برای یک عمر بلند ، کافی ست " . و آن صد کتاب را هم فهرست کرده بود و آن فهرست را همه ساله تکثیر می کرد و به یک یک شاگردان تازه اش می داد .

_آن فهرست را داری ؟

خیر . یک بار که به خانه مان حمله کردند ، آن را هم بردند .

_می توانم آن دبیر را پیدا کنم ؟

_ همان طور که آنقدر گشتی تا یک کندوی عسلِ اصل پیدا کردی ؟ نع... اعدامش کردند .

_ آه خدای من ! فقط به خاطر همین فهرست ؟

_ خیر . به خاطر آنکه به جای کتاب خواندن ، زیستن با مردم را تبلیغ می کرد ، و اندیشیدن را ، و عمل کردن را : پیاده رفتن ، بیل زدن ، کوه ، سخن گفتن با دردمندان ، دویدن در دشت ، خندیدن ، تترسیدن . پیام هایش بسیار ساده بود ، و راهِ درستِ ارسالِ آن ها را به درستی می دانست .

_ در فهرستِ او ، یادت هست که از مارکس هم کتابی بود ؟

_ بله ، فقط یکی .

_ از لنین .

_ فقط یکی .

_ از کتاب های اسلامی .

_ فقط قرآن و نهج البلاغه . شاید یک کتاب بسیار دشوار هم .

_ از مذاهب دیگر ؟

_ اوستا ، تورات ، انجیل ، اوباتیساد ، و گمان می کنم مهاباراتا و سخنانی از بودا .

_ از شاعران ؟

_ دیوان حافظ ، رباعیات خیام ، برگزیده یی از غزلیات مولوی و منتخبی از شعر معاصر : نیما ، شاملو ، فروغ ، سهراب ،

سایه ، کسرائی ، احمدی ، اخوان

_خدای من ! او چه طور توانسته بود زندگی را اینطور فشرده کند ؟

_با راه رفتن در کوه ، اشک ریزان نگاه کردن به بچه ها ، نشستن با تنگدستان ، دهقانا ، کارگران

_خودش وابسته به کدام مکتب بود ؟

_زندگی ، و همین صد کتاب .

_تضاد ها و تناقض ها را چطور حل کرده بود ؟

_تضاد و تناقضی حس نمی کرد . بسیار آسوده و بی دغدغه بود . خوب گریه می کرد ، خوب می خندید .

_وقت اعدام هم ؟

_با هم که نمی شد پسر جان ! شنیدیم که بی ریا خندیده بود و فریاد زده بود : من ، خوشبخت و عاشق می میرم .

_در گلشارانِ شما ؟

_پشت ساوالان ، پدر برایشان کلبه ای ساخت ، و زمینی را شخم زد ؛ و چند گوسفند ، یک جفت گاو ، و تعدادی مرغ

و خروس ایرانی به آنها داد .

نزدیک کلبه شان چشمه یی هست ، و چند درخت ، و یک کندو . گندم و جو می کارند .

_و همان کتاب را هم با خود دارند ؟

بعضی از آنها را . بعضی را هم حفظ هستند ؛ مثل حافظ و خیام...کاش می داشتم و الباقی را می فروختم

...کنارخیابان ...

_ نام بسیاری از آنها را می توانم به یادیاورم .

_ بیاور! و من ، کنار خیابان ، جلوی دانشگاه تهران ، مثل آنها ی دیگر ، بساطم را پهن می کنم و کتاب هایم را می

فروشم . می خرم و می فروشم . این کار که عیب نیست . هست عسل ؟

_ نه .. اما آن گیله مرد پیر می گفت که تو عاشق کتابهایت هستی ، و چند بار خوانده ها را هم نه می بخشی نه می

فروشی . اگر راست می گفت ، که یقین می گفت ، چرا اینطور شتابان تسلیم می شوی و تغییر عقیده می دهی مرد ؟

من سالها بود که فکر می کردم این همه خواندن بیهوده است . بیماری ست ، و در پی باد دویدن است . من حس می

کردم ، و زیر لب می گفتم ، که راه های پچاپیچ را در کتاب ها پیدا کردن و در کتاب ها پیمودن ، کارِ کودکان است ؛

اما باز هم در لابه لای کتاب ها پی چیزی می گشتم که نمی دانستم چیست .

_ پی چیزی که عاقبت بیرون کتاب ها پیدایش کردی .

_ راست است ؛ و مدت ها بود که کتاب ، خسته ام می کرد ؛؛ اما می ترسیدم می ترسیدم و احساس خجالت می

کردم که بگویم . تو بانوی آذری من ، امروز ضربه یی زدی که آرزویش را داشتم .

_ اما این را هم بدان که کتاب فروختن کنار خیابان از تو بر نمی آید ، مرد !

_ بر می آید . خواهی دید .

عسل گفت : نگاه کن ! به بازی گنجشک ها روی برف ، چه آسوده و بی خیال می خندد .

گیله مرد کوچک اندام ، پاسخ داد : زمانی که کودکی می خندد ، باور دارد که تمام دنیا در حال خندیدن است ، و زمانی که یک انسان ناتوان را خستگی از پای در می آورد ، گمان می برد که خستگی ، سراسر جهان را از پای در آورده است .

چرا ناامیدان ، دوست دارند که ناامیدیشان را لجوجانه تبلیغ کنند ؟

چرا سرخوردگان مایلند که سرخوردگی را یک اصل جهانی ازلی_ ابدی قلمداد کنند ؟

چرا پوچ گرایان ، خود را ، برای اثبات پوچ بودن جهانی که ما عاشقانه و شادمانه در آن می جنگیم ، پاره پاره می کنند ؟

آیا همین که روشنفکران بخواهند بیماریشان به تن و روحِ دیگران سرایت کند ، دلیل بر رذالتِ بی حسابِ ایشان نیست ؟

من هرگز نمی گویم در هیچ لحظه یی از این سفرِ دشوار ، گرفتار ناامیدی نباید شد . من می گویم : به امید باز گردیم _ قبل از آنکه ناامیدی ، نابودمان کند .

عاشق ، تکدی نمی کند .

عاشق ، حقارت روح را تقبل نمی کند .

عاشق ، تن به اعتیاد نمی دهد .

عاشق ، سرشار است از سلامتِ روح، و ایمان .

عاشق ، زمزمه می کند ، فریاد نمی کشد .

یک روز صبح ، می روم بساطم را کنار نرده های دانشگاه می گسترانم . ابتدا کمی خجالت زده ام ، و گیج و نامتعادل . در خانه ، صدها کتاب کهنه و نیمدار را روی هم ، و کنار هم ، چیده ییم . از بعض کتاب ها ، حتی دوتا دارم . یک بسته ی بزرگ را آورده ام . بساطم را پهن می کنم و خودم به دیوار سنگی پای نرده ها تکیه می دهم . عسل می خندد :

نمی توانی .

_می توانم .

_نمی توانی .

_می توانم .

_نمی شود .

_می شود .

کار تو نیست .

_کار من هست . فقط پاندازی کار من نیست . فقط .

_حرف زشت نزن ! تو جاسوسی هم نمی کنی .

_آن هم نوعی از همان است که گفتم .

_بس هر کار خلافی نوعی از همان است که گفتمی .

_نوعی از همان است که گفتم .

این چند است آقا ؟ _

_ بالای صفحه ی اول نوشته ام .

جوان ، به بالای صفحه اول و به من نگاه می کند . پول را می دهد و می رود . فرار می کند .

ایستاده ام و نگاه می کنم . قدری عرق کرده ام . آدم هایی که بی اراده توقف می کنند ، یا میل به آن دارند که مغلوب نشوند ، یا کهنه خری را کاری شرم آور می دانند ، یک بری می ایستند . یک شانه شان مردد ، به جانب بساط من است . انگار که در حال عبورند و هیچ چیز نمی تواند آنها را متوقف کند . نام کتاب ها از زیر نگاهشان لیز می خورد و رد می شود . پی چیزی نیستند . یک بری نگاه می کنند و می روند . زیر کتاب ها چادر شب فرسوده ای انداخته ام که چندین

سوراخ دارد ؛ مقداری هم وصله کاری . عابرائی هستند که بی اعتماد به خویش اند . می ترسند که اسیر یک کتاب شوند و کلاهی سرشان برود . هنوز نخریده به فکر پس دادن اند ، و اینکه فروشنده پس نگیرد . راحت نیستند . کج می ایستند . کج نگاه می کنند ؛ و پیوسته نگاه از کتاب ها بر می گیرند و به دیگران نگاه می کنند تا ببینند آنها که چمباتمه می زنند و مثل مرغابی به جلو می خزند ، واقعا پی چیزی می گردند . آنها دائما قیمت می کنند . قیمت های من خوب است . حتی کتاب های نایاب را زیر قیمت پشت جلد می گویم . دلم می خواهد . دلم نمی خواهد دست خالی به خانه برگردم .

یکی ، آهسته و رازمردانه می گوید : این را به این قیمت نفروشانایاب است . تجدید چاپ هم نمی شود . من دارم ؛ والا به دوبرابر این قیمت می خریدیم . هم الان هم دو برابر بخرم ، کمی بالاتر می توانم گرانتر بفروشم . این را هم خیلی ارزان گذاشته یی . اینکاره نیستی . نه ؟

_ نه برادر ، نه ...

_ عیب ندارد . حوصله داشته باش ! قیمت عشق همیشه بیش از تحمل آدمیزاد بوده است . باید ، اما سخت است که زندگی را به یک عاشقانه ی آرام تبدیل کنی . باید ، اما سخت است . می دانم . این ها را که بفروشی _ تمام شان را از

خانه آورده یی . نه ؟ _ باز پیدا نمی کنی که بیاوری و بچینی و بفروشی . مجبور می شوی بروی سرکلو دیگر . مرا می شنوی ؟ باید با احمد آقا مددی که سر آن چهار راه ، بی کار ، کنار روزنامه فروش نشسته و سوت می زند ، آشنا شوی . برو نزد او و بگو که پویا تو را معرفی کرده . او کارش همین است که برای آدم هایی مثل تو کتاب جور کند . اذیتت هم کردند ؟

_ فقط همان بیست و سه روز اول .

_ بگذریم . این را تا سه برابر هم قیمت بگذاری ، می رود . این را اصلا رو نکن ! در دسر دارد . مرا می شنوی ؟

_ تو آذری هستی ؟

_ عسل ! خوب است . کار دلنشینی ست . در آمدش هم خیلی بیشتر از معلمی ست . مرده شوی بازنشستگی را ببرد !

این کار ، کاملاً در اراده ی خودمان است _ که کی باز کنیم ، کی ببندیم "" . ""

که ناگهان آشوب می شود .

چند پای پوتین پوش روی بساطم فرود می آید . می شنوم : " اینجا چکار می کنی ؟ کی اجازه داده بساطت را اینجا

ولو کنی ؟ "" و کتاب ها را می بینم که زیر سم ستوران ، له و لورده می شود . کتاب ها . کتاب ها . مردم ، با فاصله

ایستاده اند و نگاه می کنند .

_ تو گفתי عاشقان تنها نیستند .

_ تنها نیستند ؛ اما عاشق که هستند . درد ، ملکِ عاشقان است .

ماموران با لگد ، کتاب ها را پرواز می دهند ، یا توی جوی آبِ راکِد می اندازند ، و یا با زحمت خم می شوند و برخی را جر می دهند . جر می دهند . دیگر ، کاری نمی شود کرد . مردم ، با فاصله ایستاده اند و نگاه می کنند هیچکس نفس نمی کشد . هیچ کس اعتراض نمی کند . اعتراض در قلب ها می ماند تا شکوفه کند .

"ناصر خسرو قبادیانی " ، کوبیده می شود ، " تهوعِ سارتر ، به مهرِ لگدی گلین مهور می شود . " حافظِ " کهنه ام _ دو تا داشتم _ تکه تکه می شود . " گزیده ی غزل های مولوی " ، " اجازه هست آقای برشت ؟ " ، " چشم هایشِ " بزرگ علوی ، " جای خالی سلوچ " دولت آبادی ، " همسایه ها " ی محمود ، " صد سال تنهای " ، دو جلد قرآن جیبی ، چندین جلد از کتاب های " برگزیده ی شاهکارها " بیش از صد جلد بود شاید کم از ده جلدش را فروخته بودم . من نگاه می کردم . بعد ، ناگهان ، ناگهان ، نعره زنان می دوم: " مغول ها مغول ها مغول ها برگشته اند ... " و می دوم وسط خیابان ، درست روبه روی انتشاراتِ " طهوری " ، و بر سر زنان ، نعره می کشم: " مغول ها ، مغول مغول ها ... مغول ها آمدند ... " و می شنوم _ همچو پژواکی _ که دیگری هم می گوید، و می شنوم که تنی چند می گویند ، و جماعتی ، و ملتی ، و تمام تاریخ فریاد های هراس انگیز می کشد که: " مغول ها ... مغول ها ... " و می بینم که ماموران ، سواره و پیاده ، با سپر و بی سپر ، به مردم حمله م یکنند ، و می بینم که کسانی ، جلوی کتابفروشی های آن طرفِ خیابان هم ایستاده اند .

_مغول ها ، مغول ها ... مغول ها، مغول ها ...

یک مغول ، کمان بر سر دست ، تیری از چله م یکشد و در کمان مینشانند . " ستون کرد چپ را و خم کرد راست . خروش از خم چرخ چاچی بخاست . " " قضا گفت : " گیر ! " قدر گفت : " ده ! .. " " و من گفتم : " عسل بانو! هیچ چیز مثل خود استبداد ، استبداد را رسوا نمی کند " و فضا پر شد از نعره های کوه شکنِ آسپهان شکافِ " مغول ها ، مغول ها " و خیابان پر شد از ضربه ها و دویدن ها و زمین خوردن ها و " بگیرو ببند و بکوب و بزن " ها ، و عسل ، همچنان که می خندید و به چادرشپِ تکه تکه نگاه می کرد گفت : دیگر این را چرا آوردی خانه ؟

_خُب لازمش داریم . باید مرتبش کنیم برای جای دیگر . مغول ها ، همه ی ایران را که هنوز تصرف نکرده اند .

عسل می خندد و می گوید : خوشبختی ، همیشه به شکل خوشبختی نیست . ما خوشبختیم : شکنجه شدگان خوشبخت ، و آنها سیه بختند : شکنجه کنندگان سیه بخت .

صدای زنگ برخاست .

عسل گفت : " محکم باش " .! و این همه ی حرفی بود که دلم می خواست او در آن لحظه بزند .

در را ، بی آنکه بپرسد " کیست ؟ " گشود _ بی خیال .

آنجا چهار نفر ، یا پنج نفر ، ایستاده بودند . همه _ شاید _ با هم سلام کردند ؛ شاید اما بسیار شرم زده .

عسل گفت : سلام به همه . بفرمایید !

جوان اول ، لهجه را دریافت و به آذری گفت : مزاحم نمی شویم ... حرفی داریم ... این رفیق من ، حرفی دارد . می

شنوید ؟

عسل به آذری جواب داد چرا نشنویم ؟ اما به آذری نگویو شوهرم گیلک است ؛ آذری را هنوز خوب نمی داند .

گفتم : او هم گیلکی مرا خوب نمی داند و همه لبخند زدند و برودت ، برودت قدری عقب نشست .

جوان دوم ، یم بسته ی کوچک _ در روزنامه پیچیده _ را دراز کرد طرف ما .

من ، نفر سوم را شناختم . پویا بود .

مرد صاحب بسته گفت : باید قبول کنید ! ما همه با همیم . امروز نوبت شماست ، فردا نوبت ما .

عسل بی آنکه نیم نگاهی به من بیندازد ، محکم ، دستش را دراز کرد و بسته را گرفت .

_قبول می کنیم . خیلی هم ممنون . جایی می نویسم .

پویا ، شادمانه به من گفت : این مرد ، آقای مددی ست ، که درباره اش با شما حرف زده بودم . حالا خودش آمده .

_دیگر که نم یگذارند بساط پهن کنم .

مددی گفت : غمی نیست . ما یک شاگرد برایتان می گیریم که به جای شما ، کنار بساط بایستد . نصف _ نصف ببرید .

کتاب را شما می دهید ، کار را هم شاگرد شما می کند . من این میان چکاره ام که نصف ببرم ؟

پویا می گوید : شما باید کارتتان را بکنید ؛ کار خودتان را . به هر حال جا عوض می کنیم . من که به شما گفتم : عاشقان

هرگز تنها نبوده اند .

عسل آسوده م یخندد : بیایید تو ! چای بهاره ی لاهیجان داریم _ گل گل . برایتان دم میکنم .

_وقت نداریم . بعد ها ، شاید .

_دوست دارم رسید بدهم ، بابت این بسته .

بعدا بدهید به آقای مددی . خداحافظ !

مددی می گوید : شاید بتوانم یک زیر پله برایتان جور کنم که راحت تر باشید . قدری پول می توانید جور کنید ؟

_بله حتما ...

.....

_بانوی خوب آذری من ! عشق ، آسان نیست ؛ اما عاشقان هرگز تنها نبوده اند . زندگی مان ، زیر پوتین های چند

مامور ، به زیبایی اَرس پیش می رود .

و به گستردگی دریای خزر ، آرام می بخشد .

بیا تا برکه های حقیرِ دغدغه را دریا کنیم ای دوست !

چرا که هیچ دریایی ، هرگز ، از هیچ توفانی نهراسیده است

و هیچ توفانی ، هرگز ، دریایی را غرق نکرده است .

شب ، عجب شبِ پُر تصویری ست ؛ و صداها ، چگونه از تصویر ها تبعیت می کنند : همه ... همه ... همه می دَوَند . همه می دوند . تا همین چند لحظه پیش مگر نبود که مه ، خاموش و سر به زیر ایستاده بودند ؟ من فریاد می کشم : " مغول ها " و می شنوم _ شنیدم _ که دیگری هم می گوید : " مغول ها ، مغول ها ... مغول ها ، مغول ها " و می شنوم که تنی چند گویند ؛ و هیچکس در سراسر خطه ی دانشگاه ، این سوی و آن سوی خیابان ، و دَوان در وسط خیابان نیست که از اعماق وجود ، یا زیر لب ، " مغول ها " را باز نگوید . اتوبوسی رد می شود که در آن ، مردم ، یک صدا ، چنانکه گویی سرودِ مقدسِ ملی خویش را می خوانند ، با مشت های گره کرده ی از پنجره ها بیرون آمده فریاد می کشند " : مغول ها مغول ها " ، و نه حتی " مرگ بر مغول ها " ، بَل با همان ایجازِ تاریخیِ سوزان ، و من _ حال ، شب ، در بستر ، کنار غسل ، بیدار مانده و به خاطر آن همه تصویر و صوتِ مهاجم _ می اندیشم که آنها ، اتوبوس نشین ها ، از ماجرای تهاجم مغول ها به چادرشبِ تکه تکه ی من خبر داشتند ؟ از کجا آمده بودند و به کجا می رفتند ؟ این ، اما ، به فکر می رسد که چه خوب که مهی وجود نداشت و مُشت های آنها در تنِ مه فرو نرفته بود ؛ و می اندیشم که آنها ، شاید ، زمانی ، در مدرسه هایشان ، در درس تاریخ ، حمله ی مغول ها را خوانده باشند ، و نفرت شان ، یک نفرتِ تاریخی ست ، نه عاطفی .

عسل !

_بله ؟

_ابتدا ، مثل مرگ ، بی صدا بودند . مردم را می گویم . امروز را می گویم . بعد ، صدایشان که بر آمد ، خیال کن که دماوندِ خاموش ، به شوق آتش آشفانی گرفتار شد . درست آن زمان که هیچ ماموری انتظار ندارد که عابری ، نَفَسی ، به جسارتی بکشد ، یکپارچگیِ غوغاییِ گرکنده و هزار سوپه ، ماموران ستم را دیوانه می کند . نگاه کن ! ما ملتِ خاموشِ خاموشِ توسری خور ، هرگز اینقدر پر خروش و یاغی نبوده ایم ، و ما ملتِ یاغی پر خروش ، هرگز اینقدر خاموش و سر به زیر نبوده ایم . ما ملتِ عاشق ، چقدر خوب می دانیم که چگونه می توان به ضرورت ، صدا را _ مثل نفرت _ به سکوت تبدیل کرد ؛ همان گونه که می دانیم چگونه م میتوان نانِ تازه را خشک کرد و نگه داشت ، برای روز مبادا ؛ و گوشت را قرمه کرد و نگه داشت ؛ و ماهی را نمک سود و دودزده کرد و نگه داشت ؛ و امید را مثل یک قرآنِ خطیِ بسیار کهنه ، در پوششی از مخمل سبز ، در تهِ صندوقی قدیمی نگه داشت . ما ملت ، چقدر خوب می دانیم که کی باید به یک صدای برخاسته ی به ظاهر آرام ، با میلیون ها صدای رسای خوف انگیز پاسخ بدهیم . یک ملتِ عاشق ، مثل ملت ما ، ملتی ست که به هنگام نعره کشیدن ، به هنگام جنگیدن ، چگونه نعره کشیدن و چگونه جنگیدن را خوب می داند .

یک ملت عاشق ، مثل یک قطعه سنگِ عظیمِ حجیمِ غول آسا در دیواره ی کوهی رفیع ، خاموش است و آرام و موقر _ مگر در آن لحظه هراس انگیز که بخواهد ، به قصدِ له کردن ، از دیواره جدا شود .

_می دانی ؟ یک ملتِ عاشق را نمی توان مثل یک گیله مردِ عاشق توصیف کرد و کوچک نکرد . این ملت عاشق که گلیمش را ، دست کم ، ده هزار سال ، از تنِ دریا دریا آب بیرون کشیده است ، باز هم ، تا آبد هم ، خواهد کشید . حال ، رها کن و از فردای گیله مردِ عاشق بگو! آیا " زیر پله " ی آنها را قبول می کنی ؟

_اگر تو نگویی " نکن " ، چرا نکنم ؟ چند روز دیگر ، بچه هامان شیر می خواهند و تو دسته گلی که بوی همان گل های کوتاهِ بیابانی را بدهد ، می خواهی . یک کتابِ کهنه فروشی کوچکِ زیر پله ، خیلی از درد های مان را دوا خواهد کرد .

_اما خودت نمی توانی به آنجا بروی ، مگر آنکه مه آن قدر غلیظ باشد که ماموران ساواک ، از فاصله ی صفر هم نتوانند تو را ببینند .

_مه را ، به من قول دادی که فراموش کنی . یک روز ، عاقبت ، من و تو هم به آنجا خواهیم رفت و کتاب های کهنه ی خطی خواهیم فروخت . یک روز ، خواهی دید .

_دوست تر دارم که کتاب های سیاسی ممنوع بفروشم ، تا عتیقه .

_هر ممنوعی از این گونه ، به تدریج ، عتیقه خواهد شد ، و هر عتیقه یی ، سرشار از زندگی .

_بخوابیم

شبی با آسمانی چنین شفاف ، با بوی هزار عطر در آمیخته ، با این همه آواز جیرجیرک ها ، پای دیوار ساوالان ، چرا باید تن به خفتن سپرد ؟ چرا باید که چشم ها ، راه حضور ستارگان را بست ؟

عاشق ، شب را به خاطر شب بودنش دوست دارد ، نه به خاطر آنکه می توان ندیده اش گرفت ، خویشتن را در محبس اتاقی محبوس کرد ، و به قتل عام تصویر ها و اصوات موسیقایی شبانه مشغول شد .

عاشق ، خواب آلوده نیست ، شیفته ی بیداری ست .

عاشق ، صدای نسیم شبانه را عبادت می کند _ تا ایاز .

چند روز بعد که زیر پله ها را گرفتیم ، و چند ساعتی را _ به وسوسه _ در چیدن کتاب ها به آن جوان خاموش کمک کردم ، حادثه یی غریب ، نه زانوانم را ، که سخت ترین صخره ی روحم را به لرزه انداخت: کسانی می آمدند ، سرک

می کشیدند ، سلام می کردند ، تبریک می گفتند و می رفتند. زنی آمد ، سلام کرد ، مرا با چشمانش مَحک زد ، دو جلد کتاب کهنه به سویم دراز کرد و گفت : این ها را ، آن روز که مغول ها کتاب هایتان را غارت کردند ، من برداشتم

-ممنون ، خانم !

کتاب ها را گرفتم . مال من نبود .

زن ، رفته بود .

زمانی بعد ، دو مرد رسیدند . هر یک ، بُرجی کوتاه از کتاب به سویم دراز کردند .

-سلام آقا ! این ها را آن روز.....

-اما من کتاب هایم را می شناسم...

دو مرد ، بی جواب ، رفتند .

و زمانی بعد : این کتاب ، کنار جوی افتاده بود - آن روز که مغول ها حمله کردند...

و زمانی بعد ، پیرمردی با عینک و عصایش : جوان ! این حافظ مال شماست . جلدش کمی صدمه دیده . انگار که زیر

سُم ستوران مغولان بوده ؛ اما به هر حال ، حافظ است جوان . فرقی که ندارد...

عجب تهاجمی خدای من!

آن صد جلد کتاب که از خانه آورده بودم ، تا ساعتی بعد ، انبوه شد و انبوه تر . در میان آن ها ، کتاب هایی بود کاملاً نو

عطرِ جلدِ نو داشتند . پوششِ شفاف شان به دست می چسبید . و کتاب هایی که هرگز آن ها را ندیده بودم...

و نمی توانستم رد کنم . نمی توانستم . دیگر حتی نمی توانستم بگویم : متشکرم آقا ! متشکرم خانم ! متشکرم

دخترم!

دیگر از این حرف ها گذشته بود . آن ها مثل یک گروه بزرگ نوازنده ، سازهایشان را بی صدا کوک می کردند . بی صدا

، آن ها ، به زودی ، دسته جمعی ، در تالاری عظیم می نواختند : یک عاشقانه ی آرام را ... شاید خونین اما متین و

آرام...

بسیاری از خرده حوادث ، شبیه بسیاری از خرده حوادثِ دیگرند ، و کتاب ها مملو از همین خرده ها . تو که کتاب ها را بهاره چین کرده یی ، حق است که عاشقانه ی آرامت را نیز چنین کنی.

ماموران ، عاقبت به خانه ی ما می آیند . آن ها از صاحب خانه می پرسند که چرا خانه اش را به ما اجاره داده است . صاحب خانه ، خونسرد و طلبکار می گوید : می شناسمشان . یعنی مرد را می شناسم . پدرش ار چایکارانِ شمال است . مال لاهیجان . ما با هم رفاقت و خویشی داریم . خاله ی بزرگ من همسر یکی از عموزاده های این آقای چایکار است . یکی از بچه های من هم شاگرد این آقا بوده _ در انزلی....

عجب می داند!

می آیند سراغِ ما . به من می گویند : راه بیفت ! شهر را با چهار تا کتابِ کهنه به هم ریختی گریختی . چند ماه است به دنبالت هستیم .

تو ، باز ، آن جسارتِ غریب آذری ات را بروز می دهی . راه بر من می بندی .

-نمی گذارم ببریدش . من پایه ماهم . تنها هستم . یک جو شرف داشته باشید . یک جو غیرت . کتابِ کهنه فروخته

، نامردی که فروخته ، وطن که فروخته . نمی گذارم....

دستی ، تو را پس می راند.

دستی تو را به جانبی پرت می کند .

من درگیر می شوم . فایده یی ندارد : در مقابل آنها مثل موش هستم . دیگه هیچ فایده ندارد : اولین فرزندمان را به

احترامِ عشق به وطن و آزادی به خاک می سپاریم .

"""" خداوندا ! کینه ام را به دشمنانِ میهنم عمیق تر کن

و زخمِ روحم را چرکین تر.

خداوندا !

خوفِ از ظالم را در من بمیران

و توانِ آن عطایم کن که تختِ سینه ی ناکسان بکوبم

بی ترس از عواقبِ خوف انگیزش....

خداوندا ! کینه ام کینه ام "" ""

تو می گویی : مساله یی نیست . گروهی زود می میرند ، گروهی دیر ، و گروهی هرگز نمی میرند .

ما تنها عزاداران تاریخ نیستیم .

پس ، مساله یی نیست . مساله یی نیست....

اگر هنوز هم عاشقیم ، چرا از کنارِ زمانِ عزا ، با قدم های بلند ، رد نشویم ؟

عاشق ، جدی ست اما عبوس نیست .

_محبوب آذری من ! آخم هایت را باز گن ! تا آن زمان که زنده ییم ، خوشبختی نیز _ مانند آب و مهتاب _ نمی تواند دروغ باشد .

ما ، همان گنه که به داشتن امید محکومیم ، به تصرفِ خوشبختی نیز ، برای ما ف راهی جز حفظ اعتقاد به خوشبختی و تلاش خیره سرانه به قصد رسیدن به این منزل امن باقی نمانده است .

باید از یاد ببریم که مُحتمل است سعادت چیزی دور از دسترس باشد ؛ چرا که تنها اعتقاد به این که سعادت ، دور از دسترس ماست ، سعادت را دور از دسترس ما نگه می دارد .

هیچ چیز همچون اراده به پرواز ، پریدن را آسان نمی کند .

و هیچ چیز همچون باورِ ساده دلانه و صمیمانه ی سعادت ، سعادت را به محله ی ما ، به کوچه ی ما ، و خانه ی ما نمی آوَرَد .

سعادت ، شاید ، چیزی نباشد الا همین اعتقادِ مومنانه به سعادت.

محبوبِ آذری من ! اخم هایت را باز کن !

بوی سیب زمینی های برشته زیر خاکستر.

عطر سیبِ گلاب، همچون مسافری عزیز، که از دوردست ها می آید.

بر خاک بنشین، به من تکیه کن، و سوختنِ سختِ این هیمه ی مرطوب را بنگر !

برادرت، خود را از جادوی شعله خلاص می کند، بر می خیزد و به درون شب می رود.

((باز فریادِ شب شکافش از اعماق دور می لرزاند)) من در آوازش تنها واژهی ترجیعش را می فهمم: ((آذربایجان)) و

شورِ مردِ جوان را برای آنکه تمامی حسِ خویش را به قلبِ این واژه منتقل کند، احساس می کنم.

شب به کناره ی سحر می رسد. بچه ها در کلبه ی پدر بزرگ، آسوده خفته اند. دیگر، شاید که دغدغه یی نیست. نمازی

دیگر باید خواند. عبادتی دیگر باید کرد...

دیگر، شاید که دغدغه ای نیست.

شب به کناره ی سحر رسید، انقلاب از راه.

گیله مرد را فرا می خواند. سال های غیبتش را سال های خدمتش قبول می کنند. می گویند که حق دارد هر جا که می

خواهد، تدریس کند. گילה مرد، اما، به آوارگی دل بسته است: به تدریس در خانه ها، به آن زیر پله ی باریک و آن کتاب

های کهنه، به آن سفرها و ولگردی ها. بانوی آذری نیز. انسان، کار را انتخاب می کند، نه کار انسان را. برایشان مقدور

نیست که به عادت تسلیم شوند. بچه ها هم دلشان نمی خواهد که آن گونه نظامی در کار باشد - گرچه پسرک، در

مدرسه، در مقابل ((شغل پدر؟)) نمی داند که باید چه جوابی بدهد.

شاید، شاید که دیگر، دغدغه ای نباشد.

_ برویم رودبارک. بدون مه. بدون اتوبوس زندان. از آنجا به سردچال برگردیم. برویم عباس آباد. بدون مه. از آنجا به جانب

شمال غربی. از کنار دریا. عشق باید مثل پر سینه ی کاکایی ها نرم باشد. برویم لاهیجان.

-دیگر از پدر خبری نیست.

_عزا نگیر! مادر که هست. عموهایت که هستند. آن باغِ کوچکِ چای، که می رود تا بالای تپه. چای کاران قدیمی دورت جمع میشوند.

_حالا همه چیز درست میشود؟

_هیچ وقت همه چیز درست نمی شود؛ چون تَوَقُّعاتِ ما بیشتر میشود، و تغییر میکند. هیچ قله ای آخرین قله نیست. رسیدن، غم انگیز است. ((راه، بهتر از منزلگاه است.)) برویم بی آنکه به رسیدن بیندیشیم؛ اما، واقعا، برویم. بعد برویم رشت، بندرانزلی.

-و در آن کلبه ی کوچکِ تو، پُشتِ درختانِ نارنگی، چندروزی بمانیم.

_ای قربانِ شما بشوم الهی! اقدمتان روی چشم! گیجم کرده اید. مستم کرده اید. بیایید تو! به چشم پدری، عجب گلزاری ساخته ای مَرَد! سونِ پسر مال شماست؟ خدا به شما ببخشد او را! این که توی سبد است، جنسش چیست؟ ای قربانتان بشوم الهی! نگاه کنید! خانه تان خالی خالی است. به آقا، حسین قسم که می خواستند و ندادم. مَنّت چرا بگذارم؟ مال خودتان است. اجازه نداشتیم به کسی بدهم. آهای خانوم جان! بچّه ها! بیایید! اینجا را نگاه کنید! ... شما اینجا هستید؟ پس چرا صدایتان در نمی آید؟ می بینید؟ عاقبت برگشتند. ای خدا، ای خدا! بروید آنجا را ببینید. ((چیزهای دیگر)) هم دارد. تخت خواب هم. اما من چه میدانستم چهار نفری برمی گردید...

آ... پنج نفری! یا امام! این آقا که دیگر فرزند شما دو تا نیست... بله؟

_نه پدر! برادر من است.

_زندادان کشیده است. از صورتش پیداست. یعنی کسی هم هست که زندادان کشده نباشد؟ خُب... دیگر فراموش

کنیم... پیش ما می مانید. نه؟

_نه پدر. در راهیم؛ اما زیارتتان واجب بود...

_فدایتان بشوم الهی! الاقل یک ماه، یک هفته... خُب... الاقل دوسه شب...

_امر کنید، می مانیم پدر. سه شب و سه روز.

...

_و بعد، از آن بالا، از راه آستارا، باز هم برویم پیش پدر

_وهمسر آن دبیر صد کتابی را زیارت کنیم.

_و خیلی های دیگر را. پدرم در درّه های پُشت ساوالان، یک روستا ساخته است.

_هیچ وقت به من نگفتی که آن پُشت، چنین هنگامه ای است.

_دانستنش چه فایده ای داشت؟

بوی سیب زمینی های برشته زیر خاکستر.

آذری، قدری خمیده می آید؛ اما چه غروری دارد!

_هاه! روی پاهای خودتان ایستاده اید. بله؟ پیشکشی های ناقابل مرا قبول نکرده اید. نه؟ عجب ناکسانی هستید شما! به

عادت نمی گویم مرد! شما دونفر واقعا از آن ناکس های دست اول هستید. باشد... باشد... سال های سختی بود. می دانم.

دست کم، طعم شلّاق سیمی را می دانم، و طعم کشنده ی اضطراب را من اینجا، آن پُشت، برای صد و هفتاد نفر جان

پناه ساختم. آن وقت شما دونفر، در آن بی پناهی همه درد، این سال ها را آنطور بهمشقت گذراندی. باشد. حالا، به نظر

می رسد که درد، تمام شده. تب هنوز هستفکه هسته می رود. می دانم. از بستر بیماری برخاسته اید. مزه ی همه چیز

برایتان تازه است. حالا چطور، مرد؟ یک کوزه ی بزرگ عسل از من قبول می کنید؟

_چرا نکنیم پدر؟ چهار کوزه به جای یکی؛ اما نه خیلی بزرگ؛ یکی برای آن جوان کتاب فروش که سال هاست ((زیر

پله)) ی ما را می گرداند؛ یکی برای مادرم که پا درد کهنسال دارد و علاجش را در عسل اصل می بینند؛ یکی برای پسر

دلورت که انجا در تاریکی، به فریاد، آذربایجانش را می خواند؛ یکی هم برای ما چهارنفر.

مرد، آذری می خندد: هاه! نه به آن هیچ نخواستنت، نه به این چار کوزه خواستنت... به چشم... ده کوزه می دهم. عسل

اصل، اما نه به اصالت این عسلی که روزی آمدی با کندو بُردی، و حالات باد- که آن روز گفتم که از تو سر است، و

امروز می گویم که نبود و نیست. خدا شما را برای هم ساخته بود و نمی دانستم.

_یادت هست پدر؟ شما گفتی ((قدش از تو خیلی بلندتر است)) و او گفت ((من خودش را میخواهم نه قدش را)) و من

انجا، لای گل ها نشسته بودم و می لرزیدم و می شنیدم. وحشت آن که نخواهیدش و برانیدش، دیوانه ام می کرد. چه

لحظه هایی خدای من!

آذری، سنگین برگنده می نشیند، کمی پیش می خزد، هیمه ها را قدری جا به جا می کند تا شعله ها، باز، زنده شوند، و

به رقص جرقه ها خیره می شود.

_ شوهرت، مرد بزرگی است عسل؛ بزرگ تر از آنچه به نظر میرسید، و میرسد من میگویم؛ مردان بزرگ، فقط سرداران تاریخ نیستند؛ یعنی سرداران، اغلبشان اصلا بزرگ نیستند. مردان بزرگ، فقط اعلی علم و هنر نیستند. آدم های بی نام و نشانی را می شناسم که از تمام بزرگان جهان بزرگترند... و این گيله مرد کوچک، شوهر خوب تو... پدر نوه های نازنین من، یکی از همان هاست.

خجل می گویم؛ ممنونم پدر برای بیست سال دیگر، نیروی ایستادن به من دادی؛ ام بگذار خالصانه قبول کنیم کوچکیم تا بتوانیم بزرگ شویم، عوض شویم، رشد کنیم و دیگری شویم. بزرگ، جایی برای تغییر کردن ندارد. وقتی مظلوم ممکن می شود جز ریختن بر زمین و تلف شدن؟

_ عجب ناکسی هستی تو، گيله مرد کوچک!

حافظه، برای عتیقه کردن عشق نیست، برای زده نگه داشتن عشق است. اگر پرنده را به قفس بیندازی، مثل این است که پرنده را قاب گرفته باشی، و پرنده ی قاب گرفته، فقط تصوّر باطلی از پرنده است عشق، در قاب یادها، پرنده ای است در قفس. منت آب و دانه بر سر او مگذار و امنیت و رفاه را به رُخ او نکش. عشق، طالب حضور است و پرواز، نه امنیت و قاب.

اینطور شد تا به انقلاب رسیدیم؛ به سردوین ها، از این خانه به آن خانه کوچ کردن ها، در انتهای رودبارک، در دل جنگلها، گهگاه پنهان شدم؛ و باز به سردوین ها بچه ها- بعد از ان یکی که نیامده رفت- یکی یکی آمدند و رفتند؛ یک پسر، یک دختر، که هنوز در سبد حصیری گیلکی راه می بردیمش. تو می پرسی (😊 جای عشق کجاست؟) و من می مانم.

_ جای عشق، جای عشق کجاست گيله مرد کوچ اندام شکستنی؟ نگاه کن عجب جنجالی است واقعا! (نان، نیروی شگفتِ عشق را، مبادا مغلوب کن!) عشق کو؟ عطر آن شاخه های نرگس مطلوب کو؟

_بیِ عطرِ بی رنگِ پراکنده در فضا می گردی؟

_پس میخواهی پی چه چیز بگردم؟ شیشه ی خالی اش را که آنجا، بالای تاقچه ی خاطره می بینم؛ گلِ خشک شده اش را هم درگلدان خاطره اما مگر قرار ما این نبود که عشق را خاطره نکنیم؟ مگر برای این نکته تفاهم نکردیم که خاطره، ویران کردنِ حال است، و ویران کردنِ حال، از میان بردنِ تنها بخش کاملاً زنده و پُر خونِ زندگی: عشق، مگر تو نمی گفتی؟

_و می گویم؛ هنوز و همیشه.

_درست است. امروز، بهتر از همیشه معنای حرفت را حس میکنم، و حس حرفت را؛ اگر دوست داشتن، به یک مجموعه خاطره ی مُجرد تبدیل شود، دیگر این خاطرات، از جنس عشق و دوست داشتن نیستند؛ و از آنجا که انسان، محتاج دوست داشتن است و دوست داشتن، در این حال، علی رغم زیبایی خاطرات، انسان محتاج، به دوست داشتنی نو-نخستین را ویران می کند، بی آنکه عشقِ دوم بتواند قطره یی از خلوص را در خود داشته باشد، و عمیق باشد، و معنا باشد، و عطر و رنگ و شفافی و جلای عشقِ نخستین-یا تنها عشق- را داشته باشد. یک بار، یک بار، و فقط یک بار می توان عاشق شد؛ عاشقِ زن، عاشقِ مرد، عاشقِ اندیشه، عاشقِ وطن، عاشقِ خدا، علقِ عشق... یک بار، فقط یکبار، بار دوم، دیگر خبری از جنیس اصلی نیست. شوقِ اصرف، جای عشق به انسان را می گیرد؛ خودنمایی جای عشق به وطن را، یا جای عشق به خدا را... یک بار، یک بار، و فقط یکبار، در عشق، حرفه یی شدن نیست- مگر آنکه به بدکارترین ریکارِ تَن پرستِ بی اندیشه تبدیل شده باشیم، تو... تمام این حرف هارا تو گفته یی...

_بله من گفته ام؛ اما آرام باش آرام...فاصله، ارتفاعِ صدا را

_مُعین می کند. می دانم.دیگر مدت هاست که می دانم؛ اما عشق، زمانی به خاطرات مُجرد تبدیل نمی شود، که عشق باقی مانده باشد. فاصله، زمانی ارتفاعِ صدا را مُعین می کند که صدا، صدای درد، صدای خشم، صدای حس به خطر افتادن چیزی عزیز نباشد. بگو... یک بار دیگر داستانِ آن زن و مرد را بگو تا با هم بشنویم؛ کند و آهسته بگو تا کند و آهسته بشنویم... بگو!

گیله مرد، خوابگردانه آغاز کرد: زمانی زنی را می شناختم که پیوسته به مردش می گفت (😏) تو تمام خاطراتِ

مشترکمان را از یاد بُرده ای. تو حتی از آن روزهای خوش سال های اول هم هیچ خاطره ای نداری. زندگی روزمره،

حافظه ی تورا تسطیح کرده است. تو قدرتِ تخیلت را به قدرتِ تامل آتیه تبدیل کرده ای؛ البته آتیه ای که خاطرات خوشِ مشترکمان، در آن کمترین جایی ندارد... تو، مرا، حذف کرده ای... حذف...)) و مرد، صبورانه و مهربان جواب می داد: ((نه... به خدا نه... من با خودِ تو زندگی می کنم نه با خاطراتِ تو... من تورا به عینه همین وطر که رو به روی من ایستاده ای، یا پای شیرِ آب ظرف شویی، یا برنج را دم می کنی، یا سیب زمینی پوست می کنی، یا لباس تازه ات را اندازه می کنی عاشقم نه آنطور که ان وقت ها بودی. من تورا علشقم نه خاطراتت را، و تو، چون مرا دوست نداری، به آن یک مشت خاطره-سنگواره های تکه تکه-آویخته ای...)) و سرانجام، مردِ عاشق، یک روز مُرد، درحالی که همسرش را هنوز هم عاشق بود، و همسرش با اینکه پا به سن گذاشته بود، چهارماه و چهارده روز بعد، با مردِ جوانی عروسی کرد. مردِ جوان، از همان شب اول، نشست پای((تصویرنما)) و غرقِ تماشای یک فیلم عاشقانه شد. مرد جوان، فقط به خاطر چنان رفاهی با زن در آمیخته بود، و البته به خاطر آنکه به تن احتیاج کور داشت.

_این بار، بهتر از بار قبل گفتم؛ کامل ترش کرده ای؛ با کلمات بهتری قصه ات را ساختی. اگر صدبار دیگر بگویی می توانی آن را به یک قصه ی بسیار لطیف و غم انگیز تبدیل کنی... حالا به من بگو! ما که هنوز خاطره باز نشده ایم، چرا دیگر حتی همان چند کتاب تلطیف کننده ی روح را نمی خوانیم؛ همان حافظ و مولوی و خیام خودمان را؟

_مگر فرصت می کنیم عزیز من؟ ما حتی فرصتی برای ایستادن در صف نان و شیر هم نداریم.

_می دانم، می دانم... اما در این معرکه ی شیر و نان، به من بگو که جای عشق کجاست؟ آن جا بسیار بسیار کوچک بی نهایت بزرگی که عشق می خواهد کجاست؟ همان جایی که اگر یک نفس خالی بماند، خاطره، شتابان و سیال، آن را پر خواهد کرد کجاست؟

گیله مرد می گوید: چیزهایی را که از کف می روند و باز نمی گردند، حق است که به خاطره تبدیل کنیم و درحافظه نگهداریم؛ کودکی هارا-با آن تنها ماشین کوکی شکسته و آن گنج دنج اتاق؛ مادر بزرگ و پدر بزرگ را با آن بگو مگو های دائمی که با هم داشتند و دارند؛ آن خانه ی قدیمی ما، را که عموجان آن را کوبید و درجایش یک خانه ی چند طبه ی خیلی زشت ساخت؛ آن بازپرسی های کِشدار و زندان های انفرادی را... و ... انقلاب را با تمامی شور و حرارتش... اما نگذاریم که عشق، در حد خاطره، حقیر و مصرفی شود.

ترکِ عشق کینم، بهتر از ان است که عشق را به یک مُشت یادِ بی رنگ و بو تبدیل کنیم؛ یادهای بی صدایی که صدا را در ذهن فرسوده ی خویش - و نه در روح - به ان می افزاییم تا ریاکارانه باور کنیم که هنوز، فریادهای دوست داشتن را می شنویم.

در انقلاب فریاد می کشیم؛ به باورنکردنی ترین صورت ممکن و بلندترین صوت، فریاد می کشیم خون بارش. آنچه باید بشود میشود. شاید اینک نَفَسی به آسودگی. شاید.

-جای عشق...

باز هم صبر می کنم. کمی دیگر. یک روز اما باید به تمام حرفایم گوش بسپاری. یک خانه تکانی کاملاً جدی. یک خانه تکانی، تا تمامی آنچه را که گهنگی پذیر است، دور بریزیم. دور دور. کهنه شدنی ها را، نه قدیمی هاو من تسلیم این گردبادِ کوبنده ی ضد زندگی که اسمش را ((زندگی روزمره)) گذاشته اند نمی شوم. ((زندگی روزمره))، همه ی زندگی است. ما اگر تمامی لحظه های زندگیمان را زندگی کینم، دیگر چندان جایی برای خاطره های عاشقانه ی احساسی رقت انگیز باقی نمی ماند.

در روزمرگی زندگی یک موسیقیدان، همان آهنگ هایی موج میزند که در تمام طول حیات انسان می تواند حضوری مَوَاج داشته باشد.

در زندگی جاری یک نقاش هم همان پرده های نقاشی شگفت انگیزی پدید می آید که پیشییش، رنگ و طرح ابدیت را بر تن خود دارند.

گیله مرد از زندگی عاشق، چرا باید از زندگی خالق چیزی کم داشته باشد؟

_من کی گفتم باید چیزی کم داشته باشد، عشل؟

_پس، یک روز، خیلی زود، باید بنشینی، بی دغدغه ی شیر و نان و درس و مدرسه، به تمام حرف هایم گوش بسپاری:

بادب، خاموش، حرف شنو، مهربان، و با روحی که آماده ی پذیرفتن حرفِ درست باشد و تغییر دادنِ واقعیت به سود

حقیقت...

یک بار باید عاشق دیگری شد

اما یک بار نباید زندگی کرد، و زندگی را نباید یک قطعه ی کامل غیرقابل تقسیم به اجزای فرض کرد: یک گلدان، یک کوزه، یک کاسه...نه...زندگی به اجزای بی شماری قابل تقسیم است که هر جزئی، به تنهایی، زندگی است هر واحد کوچکی زندگی، زندگی است، و کل زندگی باز هم زندگی. چه کنیم که نام جزء و کل، یکی است؟ چه کنیم؟ اما اگر قرار باشد که ما فقط یکبار زندگی کنیم، زندگی، چیزی بسیار زشت و مبتذل خواهد شد همان طور که اگر دوبار عاشق شویم، عشق چیزی بی اعتبار و بی معنی می شود.

مگذار که عشق به عادت دوست داشتن تبدیل شود!

مگذار که حتی آب دادنی گل های باچه، به عادتی آب دادن گل های باغچه تبدیل شود! عشق، ادت به دوست داشتن و سخت دوست داشتن دیگری نیست؛ پیوسته نوکردن خواستنی است که خود، پیوسته، خواهان نوشدن است. و دیگر گون شدن.

فصل اول : پیش از آن واقعه ی بزرگ

تازگی ، ذات عشق است ، و طراوت ، بافت عشق ، چگونه می شود تازگی و طراوت را از عشق گرفت ، و عشق ، همچنان ، عشق بماند؟

عسل ، گل به گونه انداخته ، می آید ، کنار مردش می نشیند ، سر بر شانه ی مرد می نهد و خجلت زده و آذری می

گوید : گوش از این آهنگ بر می داری؟

_اگر تو بخواهی ، البته که برمی دارم.

_و به حرف هایم گوش می دهی؟

_هیچ اهنگی را بیشتر از آن دوست ندارم.

_ پس فرصت بده بگویم تا تمام شود ؛ آن وقت جواب بده!

_ اگر نخواهی که جواب بدهم ، آن وقت هم جواب نخواهم داد.

_ می خواهم ؛ اما حال بشنو ، گیله مردا من دفتری دارم که تمام شعر گونه هایی را که برایم گفته یی ، و حتی وازه ها و جمله های مهرمندانه ات را در آن نوشته ام و می نویسم ، شاعر بزرگی نیستی ، نیما ، شاملو ، سهراب و احمد رضا احمدی نیستی ؛ اما در کلامت ، شور یک عاشق شمالی هست _ بود. حال ، مدت هاست که در این دفتر ، یک وازه ی عاشقانه هم ننوشته ام ؛ چرا که نگفته یی تا بنویسم . به زبان تو ، آیا آن قَدَحِ لبریز از شرابِ کلامِ شاعرانه ی عاشقانه ، که می گفתי تا آخرین طلوع و آخرین غروب ، لبریز لبریز خواهد ماند ، حالی ، شب در آغاز ، خالی خالی شده است؟ زمانی ، اگر شاعر بزرگی نبودی _ لافل برایم ترانه های دلنشین گیلکی می خواندی . دیگر ، مدت هاست که آن ها را هم نمی خوانی ، نه؟ چرا؟

اگر به این پرسشم آنطور که به دلم بشیند و ان را به درد نیاورد ، پاسخ بدهی ، پرسش دیگری هم دارم ؛ و شاید پرسشی نه ، گفت و گویی طولانی.

سکوت.

_ مدت ها ، مدت ها در این باره اندیشیده ام ، عسل ، تا به اینجا رسیده ام که نادلخواه ترین نقطه می ممکن است: از شباهت ، بیزارم عسل! شباهت میان این آواز و آن آواز ، این کلام عاشقانه و آن کلام ، این نگاه و آن نگاه ، دیروز و امروز . از شباهت ، به تکرار می رسیم ؛ از تکرار ، به عادت ؛ از عادت به بیهودگی ؛ از بیهودگی به خستگی و نفرت. چگونه پاسخی بیابم که به دلت بنشیند ، حال آنکه خود ، هنوز ، به چنین پاسخی نرسیده ام؟ اما عیب ، شاید از من نباشد ، از مُرغانِ مقلد باشد : طوطیان قند پاریسی ندیده می شکرشکن شده . وای بر آن روزی که چیزی _ حتی عشق _ عادت مان شود . عادت ، همه چیز را ویران می کند _ از جمله عظمتِ دوست داشتن را ، تفکرِ خلاق را ، عاطفه ی جوشان را . مشکل من این است _ این شده است _ که مدت هاست می بینم که از عشق ، بسیار بیش از ان مقدار ناچیزی که به راستی ، در جهان مهر از یاد بُرده ی ما مانده سات ، سخن می گوید ، و بیشتر آنها می گویند که اصلاً اهل ولایتِ عشق نیستند.

عاشق ، کم است ، سخن عاشقانه ، فراوان.

محبوبی در کار نیست اما مُطربانِ ولگرد ، به آسانی ، از خوب ترین محبوبانِ خویش ، و غیبتِ ایشان ، فریادکشان و مویه کنان سخن می گویند.

عسل بانوی من! روزگاری ست _ چه بدا! _ که دیگر کلام عاشقانه ، دلیلِ عشق نیست ، و آواز عاشقانه خواندن ، دلیلِ عاشق بودن.

خلوصِ حالیا قصّه یی ست فرسوده ؛ و عشق را تنها _ شاید _ طبیبانِ هرزه در دگانِ هایشان ، به شنیع ترین شکل ممکن ، تجربه کنند.

من و تو ، عسل ، زمانی به کشفِ عشق رسیده ایم که کودکانِ بی خیالِ بازیگوش هم ، سرودهای عاشقانه را ، یاد گرفته اند که عاشقانه زمزمه کنند _ با چشمانی مملو از صداقتِ صوری عشق . آنها ، حتّی « غمِ عشق » را هم ، عیناً ، تقلید می کنند . عزیز من! غمِ عشق را ، باور نمی کنی؟

در روزگار ما ، کسانی را می بینی مغموم ، پریشان ، زلف آشفته ، خوی کرده ، بیکاره ، سردر گریبان ، با چشمانِ خُمار ، عینِ عینِ عاشقانِ قدیمی قصّه ها _ بی آنکه عطرِ عشق را ، یک بار از دور هم استشمام کرده باشند ، عسل! نامه های عاشقانه ی پُر شور نوشتن ، از متداول ترین بازی های مبنذلِ عصر ما شده است ؛ چرا که عشق را محک نمی توان زد ، و هیچ معیاری در کار نیست.

عشق ، آنگاه که به واژه تبدیل شد ، و به نگاه ، و به آواز ، و به نامه ، و به اشک ، و به شعر ، و در بسته بندی های کاملاً متشابه به مشتریان تشنه ، هدیه کرد ؛ و همین عشق را تحقیر کرده است . عزیز من!

تولید انبوه ، راه را ، مدّت هاست که بر نامکرّر بودنِ عشق بسته است . خوفناک است عسل! امبا حتّی به قلب هم آموخته اند که به تپیدن های عاشقانه تظاهر کند . خوفناک است عسل!

همه چیز ، بدّل : نگاه... نگاه... من خجلم که به چشمانت که عاشق درمانده ی آن ها هستم ، عاشقانه نگاه کنم : چرا که چندی پیش ، در کوه ، پسر بچه یی را دیدم که نگاهی بسیار عاشق تر از نگاه من داشت . و به دختری ، با همان نگاه ف می نگریست و از عشقِ بی پایانِ خویش به او ، زیبا و به زمزمه سخن می گفت ، چندان که دخترک ف سرانجام ، دل سوخته گفت : « علی رغمِ جمیعِ دشواری ها ، من ، زیستن با تو و تمامی مشقّاتش را می پذیرم . پس چرا به جای

عاشقانه و پنهان کارانه نگاه کردن ، زندگی مشترکِ عاشقانه یی را آغاز نکنیم ؟ » و پسرک ، چنان گریخت که گویی از جهنمِ مُسَلَّم می گریزد.

باز می گویم عسل : دیگر سخن گفتنِ عاشقانه ، دلیل عشق نیست ، آواز عاشقانه خواندن ، دلیلِ عاشق بودن . در روزگاری که خوب ترین و لطیف ترین آهنگ های عاشقانه را ، کسانی ف کاملاً حرفه یی و عاشقانه می نوازند و به تکرار هم می نوازند ، اما قلب هایشان ، تهی از هر شکلی از عشق است . من وا مانده ام که زنبورهایت را چگونه خبر کنم... راست بگویم عسل! گاهی چنین می انگارم که در قلمرو عشق ، دیگر ، قلم نخواهد رفت ، و در خطّه ی عاشقان ، دیگر خطّی به یادگار نوشته نخواهد شد ؛ چرا که به همتِ سرسختانه ی سازندگانی سگّه های قلب ، جایی برای سلطه ی راستین قلب باقی نمانده است...

سکوت.

عسل از اشک ریختن باز می ماند و نرم می گوید : گیله مردِ ریز نقشِ من! بیا و قصّه های عشق های مجعولِ دیگران و آوازهای مُطربانِ بی عشق را رها کن! تو نگاهِ عاشقانه ات را عاشقانه نگه دار ، و کلامِ ساده ی عاشقانه ات را خالصانه بگو ، من خلوص را به خوبی تشخیص می دهم و آرام می گیرم.

من جواب می دهم : درد این است که در عصر ما ، خالصانه گفتن را هم یاد گرفته اند

عسل ، بی تاب ، برمی افروزد : اما... اما... اما نمی شود به خاطر آنها که عاشقانه گفتن را حرفه یی شده اند ، از عاشقانه گفتن و شنیدن ، چشم پوشید و به غزلِ قُدمَا ، چون قدیمی و صادقانه است قناعت کرد . از این گذشته ، بسیاری از آنها که دروغ های خوبِ عاشقانه می گویند یا آوازهای ریاکارانه ی خوبِ عاشقانه می خوانند ، از خادمانِ عاشقانِ صادق اند ، نه از خدمتگزارانِ عشق های جعلی و مصنوعِ خویش . از این گذشته

_ آرام تر بگو! می شنوم . فاصله ف معیاری ست برای انتخابِ ارتفاعِ صدا . فقط تعدادشان کم است ، که همیشه ی خدا کم بوده است . و همین قِلّتِ عاشقانه زیستن است که به عشق ، شکوهی تا این حد عظیم بخشیده است . از این گذشته ، تو ، اینک ، از عشقِ انسان به انسانِ مکملِ خویش سخن می گویی ، حال آنکه صد گونه عشق ، با استحکام ، باقی ست و در . خطِ گسترش . و از همهی این ها گذشته ، این تویی که شاید روح را چند صباحی به دلالتی به خستگی و دل را به مُردگی و سپرده یی ؛ وَاَلَا ، پیش از حمله ی دوم مغول ها ، پیوسته از مَلّتِ عاشق ، و سَلّه ی ناگزیرِ عشق بر

جهان می گفتی . نمی گفتی؟

_ می گفتم ، و می گویم : اما ای کاش معدودی از آنها که از عشق می گویند ، دست کم معنای آن را بدانند ، یا حسّی از عشق را در قلب هایشان احساس کنند . با این وجود ، گِلِه ات را رَد نمی کنم و منطقت را مردود نمی دانم ، اینکه کودکان شیرخواره و تن پرستان بی کاره ، پیوسته از عشق می گویند ، گناه من و تو نیست . اصل ، آن دفتری ست که تو داری ، و شاید زنان دیگری نیز داشته باشند ، که باید گهگاه ، در آن ها چیزی نوشته شود..

در می زنند . زنگ ، دو طَرَفه خراب است . تو از پنجره نگاه می کنی ، _ غریبه اند و بدهیبت .

_ باز کن ، و اگر طولِ مدّتِ تنهایی آزارت داد ، تا بازگشتِ من به سیلان برو!

_ خبر تازه یی هست؟

_ زیر پلّه ، گمان می کنم باشد . مدّت هاست . آن گفت و گوی طولانی ، که می خواستی ، بماند تا من بازگردم .

_ مطمئنّی که می برّندت؟

_ بُردن که می برند ، فقط ممکن است ماندنم کوتاه باشد . اگر ممکن بود ، گهگاه ، به دیدنم بیا!

_ میبینی که عشق همچنان فرمان می راند و می ترساند؟

_ گیلِه مردِ کوچک اندامِ بزرگ! بپرسم که چرا به هنگام راه رفتن ، کمی سنگینی ات را به راست می دهی؟

_ پای چپم را ، زیر شکنجه ، مختصری شکستند . کمی لنگیدنم برای همین است . کوشیدم ، به خاطر تو ، نشان ندهم

که این پا انگار ، کمی از آن پا کوتاه تر شده است ، نتوانستم .

_ عسل! خجلم که کلامم به قدر کلامِ مولوی ، حافظ ، عراقی ، شاملو و همه ی آنها ی دیگر زیبا نیست . چه کنم که

عشق ، زندگی ام را از صدها جهت ، ژرفا بخشید : اما بهتر نوشتن را هنوز به من نیاموخته است؟ خواستم _ مدّت ها

قبل _ که سکوت عاشقانه را بیاموزم ، تو نخواستی ، حال ، تصوّر کن که گَنگی ناتوان از نوشتن ، از عشق خویش با تو

می گوید .

دفترت را زنده نگه دار!

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد

گل از تو گلگون تر

امید ، از تو شیرین تر.

نمی شود ، پاییز

_ فضای نمناکِ جنگلی اش

برگ های خسته ی زردش_

غمگین تر از نگاه تو باشد.

نمی شود ، می دانم ، نمی شود آوازی

که مردم روستایی و عاشق

با صدای صاف

در اعماقِ درّه می خواند

در شمالِ شمال

رنگین تر از صدای تو باشد.

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد.

وَ صدای شیهه ی اسبی تنها در ارتفاع کوه

وَ صدای گریه ی سرداب رود

_ زمانی که تنگه ی وَن دارین را می ساید_

وَ صدای عابر پیری که آب را می خواهد

به عُمقِ یک سلامِ تو باشد.

شب هنگام

که خسته ییم از کار

که خسته ییم از روز

که خسته ییم از تکرار.

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد.

نمی شود که تو باشی ، به مهربانی مهتاب

در آن زمان که روحِ دردمندِ ولگردم

بستری می جوید

بالینی میخواهد

تا شاید دَمی بیاساید

نمی شود که تو باشی به مهربانی مهتاب

وَ این روحِ دردمندِ ولگرد

باز هم کوله را زمین نگذارد

و سر بر زانوی مهربان تو.

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد

شکوفه از تو شاداب تر

پاییز ، از تو غمگین تر.

نمی شود که تو باشی و شعر هم باشد

نمی شود که تو باشی ، ترانه هم باشد

نمی شود که تو باشی ، گلدان یاس هم باشد

نمی شود که تو باشی ، بلور هم باشد

نمی شود که شب هنگام

عطر نگاه تو باشد

«محبوبه های شب» هم باشند.

نمی شود که تو باشی ، من عاشق تو نباشم

نمی شود که تو باشی

دُرست همین طور که هستی

و من ، هزاربار خوب تر از این باشم

و باز ، هزاربار ، عاشق تو نباشم.

نمی شود ، می دانم

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد...

از گیله مردِ ریزنقش برای عسل

تَفَرُّجگاهِ عاشقان زندان قزل قلعه _ بند سه

فروردین 1355

گیله مردِ کوچک اندام می آید ، کنار همسرش می نشیند ، خجلت زده و گیلکی می گوید : من هنوز زنده ام ، و باز زانوزده در برار تو . آن گفت و گوی بلند را که می خواستی آغاز کنیم ، آماده ی آغاز کردنم _ زانوزده در برابر تو . _ گیله مردِ دلاور من! زندگی مان را نگاه کن! سخت آشفته است ، قدری غمزده ، و خالی از رنگ . انگار که آواره بیم اما در آوارگی ، راه کوتاهی را می رویم و باز می گردیم . آوارگانِ بزرگی نیستیم . از آن خلوص که در ساوالان داشتیم ، دیگر اثری نمانده است . نگاه کن! نگاه کن ، و بخواه که همه چیز را آنگونه که هست ببینی! انگار واداده بیم ، و این خوب نیست...

تو همان روز که از «سکوت عاشقانه» می گفתי نشانم دادی که درد را دریافته یی : تکرار و شباهت و ماندگی _ درمان را اما نمی دانی . نگاه کن و بخواه همه چیز را آنگونه که هست ببینی ... گیله مرد! بیا یک بار دیگر ، آستین هایت را بالا بزن شباهت را از شب ها و روزهایمان بگیر! شاید باز باید به خاطرت بیاورم که انقلاب شد ، که دیگر ، در این روزها و شب ها ، دغدغه یی نیست . یک پای تو کمی کوتاه می ماند _ برای آبد ؛ اما این کوتاهی از بزرگی روح تو هیچ نمی کاهد ، و از ایمان به نوسازی زندگی ، و از شور ما برای آنکه شباهت را از زندگی بگیریم ، خاطره را از عشق ... کاری کن مرد ... کاری کن!

راست می گفتند. بشقاب ها لب پر شد ، پرده ها دو رنگ ، کفش هایشان واکس نداشت ، یا ، دست کم ، برق نمی زد . خوردگی ، ساییدگی ، پوست کن شدگی ، غبار ، روی همه چیز نشسته بود ؛ غباری که با دستمالِ غبارروب نمیرفت . خود دستمال هم کدر شده بود ، چرک مُرد . عشق ، آرام آرام در روند تبدیل شدن به چیزی بود

سر، جامد، کوتاه، محدود، کهنه.

عشق در جریان تبدیل شدن بود، و هر تبدیلی عشق را باطل میکند.

چیزی حیرت انگیز در گوشه و کنار خانه شان میروید؛ کاشی های دستشویی و حمام، اصلا جلا نداشت. گلدان ها را جرم گرفته بود. حاشیه ی شیشه های پنجره لک بود. آنها میدویدند. خسته، خستگی، روی فرش کهنه شان نشسته بود.

اشیا و ابزارها جای معینی نداشتند و یا به جایی که داشتند عادت کرده بودند و جا انداخته بودند؛

دایره، مربع، مستطیل، قرارگاه اشیا و ابزارها از تهاجم روزگار، انگار، که بر کنار مانده بود اشیا را که بر میداشتی، دورنگی

خودنمایی میکرد؛ اما هیچ چیز، به راستی، از تهاجم رمان بر کنار نمانده بود. تمام چیزهایی که نباید صدا

میکردند، صدا دار شده بودند: صندلی های راحتی. میز کوچک کار. در یخچالو درهای اتاق ها. روغن نخوردگی. پیچ

های لق. جای انگشت ها اینجا و آنجا.

— خوب چرا پاک نمیکنیم؟

— میکنیم. نمیشود. نوع پاک کردنمان فرق کرده. کاهلانه. بدون قید. بدون اعتقاد به جلا. ضرورت جلا. چیزی در حال

فرورفتن بود. غروب. غرق شدن. عشق، نجات غرقی ست که دیگر هیچ کس به نجاتش امیدی ندارد. عشق، رجعت به

آغاز آغاز است؛ به شروع؛ به همان لبخند، همان نگاه، همان طعم؛ اما نه خاطره ی آنها، خود آنها.

— با نوک یک ترکه ی نیم سوخته سیب زمینی های برشته را از زیر خاکسترها بیرون میکشیم.

— پوست های سوخته ی خشک شده را بجوا غرق نمک است.

— کمی هم تلخ.

— تمام حسنش به همان تلخی ست.

— هرگز انتظار ندارم مرا همان قدر دوست داشته باشی که دوستت دارم.

این توقعی ست غیرمنصفانه. من باید عاشق تو باشم — در حد ممکن عشق، و آرزومند آن باشم که مرا بخواهی —

هرقدر که میخواهی.

ایار کوچک مملو از بی مصرف ها و به درد نخور ها؛ مملو از چیزهایی که همیشه گفته ییم: یک روز احتمال دارد به کار

بیاید؛ دیگر از این ها پیدا نمیشود؛ برای بچه ی بعدی؛ به درد سعر میخورد. چمدان هایی که چفت و بست آنها شکسته. گلدان ترک خورده یی که یادگار عموجان است. روروکِ اولی، پوتین های کهنه دومی. خدای من! همه را باید دور ریخت. انبار را باید خالی خالی کرد. همین هاست که زندگی را از شکل می اندازد. همین هاست که زندگی را کهنه میکند. موریانه خورده. بیدزده. کیک زده. درهم شکسته. بی سروته. رنگ و رو رفته. ما فقط کهنگی را پس انداز میکنیم. ما پاسداران از شکل افتادگی ها هستیم. جای عشق کجاست؟ فریاد زن، به زمزمه بگو: جای عشق کجاست؟ لا به لای این همه آشغال، چطوری باید پی عشق بگردم - بی آنکه به خاطره برخورد کنم؟ خاطره ها، مثل همیشه پتوی گوشه سوخته، آن چادر شب وصله پینه یی، و یادداشت های دوران دبیرستان است. دورشان بریز! دورشان بریز! غبار... غبار مرده ی ماسیده. غبار نافذ در اشیا.

آنها در مخاطره ی کهنگی بودند.

— ما در مخاطره ی کهنگی هستیم؛ در مخاطره ی بی سببی؛ در مخاطره ی بازنشستگی روح؛ در مخاطره ی غبار ماندگار.

— بله... ان وقت ها ما علت حضور داشتیم.

مبارزه به آنها معنا می داد؛ به زندگیشان، به آشفستگی، به در به دری، به بدهکاری، و به گرسنگی شان. — ما حرارت از روی یخ بسته ی سربازان دشمن میگرفتیم؛ کارمندان بدکار ساواک، پاسبان های دست به باتون، شلاق زن ها، دشنام دهندگان. اگر یکی شان، فقط یکی شان، یک بار، برای مدتی کوتاه، مهربان و مودب و منطقی سخن میگفت، ما یکسره خلع سلاح میشدیم. این حسن بزرگ سلاخان است که فقط سلاخ اند نه چیز دیگر. یکی بر گرده مان می نشست، یکی رو پاهای مان. دَمَر. زانوهایمان را تخته شلاق له میکرد... و بعد چقدر دشنام می شنیدیم؛ و هم این ها بود که مارا گرم میکرد؛ مارا به ادامه دادن وامیداشت...

با ظلم، با بیگانه، با خفت نداشت استقلال، ما اُختِ دویدن بودیم. آهسته راه رفتن خسته مان میکرد....

آنها نیامده بودند برای آنکه در آرامش قدم بزنند، هر حرکتی قابل توجه بود - حتی میخوارگی های گهگاهی.

فشار، معنا داشت. نفس تنگه. سیگار پشت سیگار. زیرسیگاری های همیشه پر. چشمان همیشه سرخ. خستگی های

نشاط آور. جای عشق کجاست؟ دختران حزبی، آرام و باوقار اما به هنگام فریاد کشیدن، فریاد کشان. پسران حزبی. نگاه هایی که میگفتند: افسوس. وظیفه. تعهد. ملاقات. ملاقاتی. چرا عسل نمی آید؟ چرا مهری نمی آید؟ چرا فرزانه نمی آید؟

— از مادر هیچ خبری نداری؟

— فقط پا درد اذیتش میکند.

— به خاطر آنکه به چای قانع نبود. برنج هم کاشت. چای، کمرش را شکست، برنج، فلجش کرد.

لباسهایشان را برق آسا در حمام زندان می شستند. حتی لباس شستن هم معنا داشت. خشک کردن هم با بند رخت، پرچی از زشتی نمیساختند؛ پرچی از بی آبرویی.

— باید برای پهن کردن لباس ها پنهانگاهی آفتابگیر داشته باشیم.

شطرنج، در آن روزگار خوش. ساعت های بیکاری موجه. حتی شطرنج هم چقدر معنا داشت. چقدر عمیق بود. چه

تهاجی به شاه میکردند!

— گيله مرد! اهل يك دور شطرنج نیستی؟

— جنگ بی دلیلی ست عسل! دیگر شاهی در کار نیست.

— دست گرمی برای روز مبادا.

— در همان "روز مبادا" دست های خودمان خود به خود گرم میشود. انقلاب تجربه کردنی نیست.

آن وقت ها، جنگل، معنا داشت. صخره. غار. پناهگاه کوهپایه. چشمه یی در فراذست. قمقمه. برف شمال قله. کوله پشتی. طناب اضافه. ترقه. شیشه های بنزین. زرنیخ و کُلات. انفجار. شیشه های فروریخته ی شرکت هواپیمایی اسراییل.

ناگهان صدایی و ناگهان فروریزشی. همه میدوند. صورت مردی خون الود است. مغول ها از راه میرسند. جای عشق

کجاست؟ مغول ها میرسند. از ماشین های ارتشی، مثل زباله، فرومیریزند. میدوند. میک. بند. ده دقیقه از حادثه گذشته

است. اینها را چرا میزنید؟ میزنند دستگیر میکنند. یک حلقه ی محاصره درست میکنند.

— من و تو بیرون خط محاصره استاده بودیم و نگاه میکردیم و میلرزیدیم.

اگر فرار میکردند؟ اگر میماندند؟ اگر همچنان ایستاده میلرزیدند؟ مغول ها، به تاریخ معنا بخشیده اند:

اسکندر، اسپانیایی ها، هلندی ها، فرانسوی ها، انگلیسی ها، آمریکایی ها، وحدت ملی یعنی صف بندی در برابر دشمن.

وقتی دشمنی در کار نیست، وحدت ملی را چکار باید کرد؟

— استعمار پنهان، بدترین نوع استعمار است. خوشا به حال ویت کنگ ها، خوشا به حال جمال عبدالناصر. جای عشق

کجاست؟

— در صندوقچه ی جادو، جایش محفوظ است.

— میخوام نباشد، عشق، عکس یادگاری نیست، عشق، گرانبهاترین کالای مصرفی جهان است: یک کاسه آب خنک

برای تشنه ی همیشه تشنه. غلبه ی نهایی بر عطش. مرگِ اعتبارِ نهاییِ آب است. یک لقمه نان برای نفس گرسنگی.

سپری، آغاز اندوه گندم است. فردا بازجویی ها همه خوبند: "من به این دستگیری و این بازجویی اعتراض دارم"

سرکار! تخته را بیاور! اعتراض دارد. من به تخته ی شلاق هم اعتراض دارم به شکنجه هم اعتراض دارم به اعدام

چطور؟ اعدام؟ زیباست. اوج معناست. سیب زمینی های برشته ی داغ داغ، زیر خاکستر، نمک، فلفل، نان گرم نرم، بچه

جان! سیب زمینی برشته را با نان نمیخورند. گلوگیر است. گلپر، نان برای پنیر و پونه ی لب جوی. شتاب، شتاب

آن وقت ها، همه چیز داغ بود. همه چیز زیر خاکستر بود الا شعله.

— برایمان سخت است که خودمان را با شرایط تازه تطبیق بدهیم.

در آب بودند، به خشکی افتادگی را نمیدانستند؛ یا در خشکی بودند، به آب افتادگی را بلد نبودند چه فرق میکند؟

آنها متعلق به این حال و هوا نبودند.

— خوب است اعتراض کنیم.

— به چه چیز؟

— به هر چیز. چه فرق میکند؟ ما گیاه اعتراضیم.

— میشود؛ اما خطر آن است که با بدترین ها هم صدا شویم.

— از بیم هم صدا شدن با بدترین ها که نمیتوانیم بی صدا بمانیم.

— به خاطر نفسِ اعتراض که نمیشود اعتراض کرد.

— پس این بطالتِ روح را چه کنیم؟ "باطلِ باطلِ. هیچ چیز زیر آسمان خدا تازه نیست." جامعه این ابن داوود

میگوید. کاش میرفتیم ساوالان. لااقل زنبوری داشتیم. نیشی. عسلی. تازه درخت سیب هم

میکاشتیم. انگور. انگور. چقدر انگور!

— میتوانی آن یکنواختی زیبا را تحمل کنی؟

— گمان نمیکنم.

— بن بست.

— به گرانی روزافزون اعتراض کنیم.

— اعتراض حقیری ست. خب برویم کارکنیم. تولید کنیم. گرانی، مرض جوامعی ست که همه ی مردمش تن به تولید

نمیدهند. انگلی زیستن است. مصیبت مُفت خواری. اگر هر گدامان در هر سال فقط یک درخت میوه بکاریم، بعد از ده

سال، هفتصد میلیون درخت میوه ی تازه در سراسر وطن کاشته ایم - لااقل. آیا باز هم میوه گران خواهد بود؟

— جرو بحث های حزبی - اقتصادی را به درون خلوت مان نیاور.

— چرا؟ چرا نیاورم؟ عشق، یک توهم بازیگوشانه ی تن گرایانه نیست. عشق باید بتواند بر مشکلات غلبه کند و

مشکلات تازه خلق کند. اگر هر کدام مان، در سال، فقط سه جفت مرغ و خروس نگه داریم و فرصت بدهیم

که، در سال، فقط صاحب ده تا جوجه بشوند، بعد از ده سال، دو میلیارد مرغ و خروس خواهیم داشت و مرغ و خروس،

وطن را بر خواهد داشت. عشق باید....

— آگاه باشد، مسلط باشد، زنده باشد، باغ باشد، بالنده باشد. عشق، یک عکس یادگاری نیست - گفته بودی.

— عشق، یک مزاح شش ماهه یا یک ساله هم نیست. فرار از خانه ی قدیمی، سفره ی قدیمی، واژه های قدیمی، و

روابط قدیمی هم نیست....

عشق محصول ترس از تنها ماندن نیست.

عشق، فرزند اضطراب نیست.

عشق، آویختن بارانی به نخستین میخی که دست مان به آن میرسد نیست.

— برای ما، عشق، هیچ یک از این ها نبود؛ اما زمان، با اقتدار خوفناک خویش، مصمم است آنها را که در وادی عشق، زمان را انکار میکنند، لگدمال کند. ما در جنگیدن با زمان، کمی کوتاه آمده ایم و چنین شد که توانست بر ما مسلط شود. عشق، گرچه از بطن شوریدگی میروید؛ اما مثل عدد، قانون پذیر است و باقی. ما قوانین استوار عشق را لحظه ای از یاد بردیم....

— اما این را هم یادت باشد گیله مرد! وقتی خودِ عشق حاکم بود، بحث عشق نبود. فلسفه ی عشق نبود، این همه از ماهیت و محتوای عشق گفتن نبود. شب ها را به یاد می آوری؟ شب ها... شب ها... پیش از آنکه به خواب برویم، چقدر حرف داشتیم که بزنیم. انگار که حرف هایمان تمامی نداشت چندبار پیش آمد طلوع را دیدیم و رنگ خواب را ندیدیم؟ آخر چه شد که حال دیگر، می آیییم و خسته و بی صدا میخوابیم؟ شب ها دگرگون شده؟ حرف ها تمام شده؟ یا ما تمام شدیم؟ جای عشق؛ در این شب های خالی و خلوت کجاست؟

— این سؤال من است، جواب تو چیست؟

آنها به آنچه بودند، اعتراضی نداشتند، اما به آنچه میتوانستند باشند می اندیشیدند. ایمنی نمیخواستند، بیمه نامه نمیخواستند. تضمینی برای آینده نمیخواستند. آنچه میخواستند فقط این بود که زندگی، که عشق، طعم آرمانی عشق و زندگی را داشته باشد؛ طعم تکه هایی از شیرینی های واقعا گوارای عزیزالدین نسفی را؛ طعمی که بر حسرت انسان غلبه کند؛ آبی که برآستی یک تشنگی توصیف ناپذیر را فروبشاند یا حتی نشاناند اما باشد. یک کاسه آب یا یک چشمه ی کوچک.

— نگاه کن گیله مرد دلورا چنبر ایام ما را به چنگ همه ی چیزهایی که از آنها وحشت داشتیم انداخته است... یکنواخت... یکنواخت... گیله مرد کوچک اندام شکایت نمیکنم، حیرت میکنم؛ حیرت از اینکه چگونه ممکن است حتی عشق، آن هم عشقی که نظیر نمیپذیرد، گرفتار روزمرگی کسل کننده یی شود که پیوسته می گفتیم اگر عشق با حضور همین روزمرگی ها عشق بماند، عشق است....

عسل راست میگفت. آنها ابدًا از کسی یا چیزی گله نداشتند و فقط از ساییده شدن و پوسته یی شدن چیزی که

نمیبايست سايبده و پوسته يي شود رنجيده بودند.

— ما از زندگي مشترك، مثل يك دست لباس استفاده كرديم. ما زندگي را و عشق را، يك دست لباس دانستيم. زماني كه خريديمش، نو بود و زيبا و مناسب؛ جذاب و توجه برانگيز؛ خيره كننده در هر محفل و ميهماني. آهسته آهسته، اما، كهنه شد، سايبده شد، رنگ و رويش رفت. از شكل افتادع مستعمل و بي مصرف شد. چرا؟ چرا فرصت داديم كه زمان، با عشق، با زندگي، همان گونه رفتار كند كه با آن پيراهن سرمه يي نو كرد — كه من آنقدر دوستش داشتم....

— حرف هاي مان يك ست، شرايط مان يكي نيست. روزي هست كه تو را دلجو يي هاي من نجات ميدهد، روزي هست كه مرا دلجو يي هاي تو خلاص مي كند. گاهي من نيازمند هدايتم گاهي تو.

— اما آن سؤال بزرگ، پيوسته باقي ميمانند؛ چرا به موج بلند زمان فرصت داديم كه قايق مان را تن پيچان خويش

بپيچد و فرو برد؟ و آيا ديگر، هيچ اميدي به نجات اين قايق كوچك پريشان حال در آستانه ي غرق نيست؟

— عشق، يك عكس يادگاري نيست؛ و يك مزاح شش ماهه يا يك ساله نيست. واقعيت عشق در بقاي آن است حقيقت عشق در عمق آن؛ و اين هر دو در اراده ي انساني ست كه ميخواهد رفعت زندگي را به زندگي بازگرداند، من دختران و پسران بسياري را مي شناسم كه تمام هدف شان از طرح مسأله ي عشق، رسيدن است عجب جنجالي به پا ميكنند! عجب درگير ميشوند! اعتصاب غذا، تهديد به خودكشي، قرص هاي خواب آور، تهديد، گريه، سكوت، فرياد.... و سرانجام، رسيدن. مُشكل اما از همين لحظه آغاز ميشود. وقتي هدف اينقدر نزديك باشد — گرچه كمی هم دور به نظر مي رسد — بعد از زماني كه برق آسا ميگذرد، ديگر نميدانند چه بايد بكنند — با اولين شست و شوي پرده ها؛ لب پَر شدن بشقاب ها؛ بوي كهنگي گرفتن جهيز، مي مانند معطل. قصد بي حرمتي به هم را ندارند. بي حرمتي، فرزند كهنگي ست، فرزند تكرر، اين را بايد ميدانستند كه رسيدن، پله ي اول مناره يي ست كه بر اوج آن، اذان عاشقانه ميگويند. برنامه يي براي بعد از وصل. برنامه يي براي تداوم بخشيدن به وصل. از وصلِ ممكن و آسانِ تن به وصل دشوار و خطيرِ روح. برنامه يي براي سدبندی قاهرانه. در برابرِ خاطره شدن. برنامه يي براي ابد. براي آن سوي مرگ. براي بقاي مطلق. براي بي زماني عشق....

عشق قيام پايدارِ انسان هاي مقتدر در برابرِ ابتذال. با اين وجود، عشق يك كالاي مصرفي ست نه پس انداز كردني.

فصل دوم

در قلب آن واقعه

عاشق ، روزها و شب های هفته و ماه و سال را به حال خویش رها نمی کند . عاشق ، شبیه نمی سازد .

عاشق ، دَمادَم ، چیزی را نو می کنه _ چیزی ، حتی ، بسیار بسیار کوچک را .

_ آن سُنقُرِ گلیایی عوض کنیم . خوب است؟

_ آقا! ببخشیدا ما می خواهیم قالیچه یی را که ماهِ پیش از شما خریدیم با این یکی عوض کنیم . چیزی باید سَر

بدهیم؟

_ عسل! برایت یک عاشقانه ی آرام ساخته ام : یک انشای ساده ی مدرسه یی . خسته نیستی که بشنوی؟

_ خسته ام ؛ اما چرا نمی شود یک عاشقانه ی آرام را وقتِ خستگی شنید؟

_ نگفتم نمی شود . این هم امبا می شود که انسان آنقدر خسته باشد که نخواهد ، حتی ، یک قطعه ی بسیار لطیف و

خستگی زدای موسیقی را بشنود .

_ بخوان گیله مرد! شاید که عاشقانه ی آرام را اصولاً برای لحظه های دُشوارِ خستگس می سازند ؛ اما اگر ، وقتی که

می خوانی ، خوابم گرفت و خوابم بُرد ، نمی رنجی؟

_ چرا برنجم؟ اما اگر بخواهی ، فکر می کنی به یک خواب دور ، خیلی دور می رَوی؟

_ باز خُل شدی؟ سِنّی از تو گذشته مرده! عروسک بازی را کنار بگذار!

_ می ترسم ... می ترسم که خوابِ سفر ببینی ، سفر به سرزمین های دور دور را . فکرش را بکن! من ، اینجا ، کوبیده ،

بعد از روزها و روزها نوشتن ، تو در جنگل هایی که هرگز ندیده یی شان ، با گیاهانی که نمی شناسی شان ، و پرندگان

غریب ، جنگل ، بی صدای بی صداست . صدای پرندگان را بسته اند . مه . چرا نباید من در این جنگلِ غریب بی صدا ،

در لابه لای این گیاهانِ سبزِ سیر و سبزِ روشنِ فسفری ، پتویی بیندازم ، و سفره یی ، و چایی داغ ... و عاشقانه ام را

برایت بخوانم؟

_بتشین! بخوان! دست از خُل بازی بردار!

_آنچه نوشته ام محبوبِ خوبِ آذری من ، یک برنامه ی هفتگی ست . فقط همین . من و نق ، مثل بچه های مدرسه یی ، دیدم که محتاج برنامه یی هستیم . تو هر روز می گویی : « امروز را چه کنیم ؛ امروز ، کجا برویم؟ امروز ، بی بچه ها و با بچه ها ، چه می توانیم بکنیم؟ » من فقط یک برنامه ی بدون مه بدون مغول ها نوشته ام ، شاید امت بشود از اینجا آغاز کرد و زمان را به زمین گرم کوئید ... شاید...

جمعه را ، تصوّر کن که تمام کرده ییم . بعد به آن می رسیم . شنبه را هم . دوست ندارم که شنبه ها را روز آغاز بدانیم . شنبه ، شروعی مُدَلّ ، عادت ، اراده را نابود می کند . عشق ، اوج خواستن است ؛ خواستن ، اوج اقتدار اراده ، عادت ، بازداشتِ کار کردِ اندیشه است . هرگز چیزی به اندازه ی عادت نفرت انگیز نبوده است . مارکس را اگر گهگاه محترم داشته ایم ، بیزارم از اینکه گفته است « روزی خواهد رسید که انسان ، همه ی کارهایش را ، به عادت خواهد کرد » . خودکارانه زیستن ، پلیمان انسانی زیستن است : عادتِ هر روز صبح زود برخاستن _ درست سرساعت ، سر دقیقه . سلامی به عادت نه از راه ارادت . چای به عادت . اداره . امضا . اتوبوس . آب . چای . زنگِ در . کتاب خواندن . خرید ؛ خرید به عادت . هرگز چیزی به اندازه ی عادت ، نفرت انگیز نبوده است . نماز را هم ، هر روز ، با شعوری نو بخوان ؛ با ارتباطی نو ؛ با برداشتی نو . به آنچه می کنی بیندیش : عبادت چرا؟ سخن گفتن با آن نیروی لایزال ، چرا؟ عادت ، فرسودگی ست . ماندگی . آب راکد . مُرداب . تغییر بده! بیندیش و جابه جا کن! مگر هزار راه تو را به محلّ کارت نمی رساند؟ خُب هر روز ، با اراده ، یکی از این همه راه را انتخاب کن . کمی دور ، کمی نزدیک ، کمی سخت ، کمی آسان ، مُشتری شدن ، نوعی معتاد شدن است . فقط از یک میوه فروش خرید نکن . بگذار با تمام میوه فروشانِ سرِ راهت آشنا شوی . لااقل سلام های تازه . مُعَطَّر . نو . ضدّ عادت . آیا هرگز به پاسبانِ سرِ گذر سلام کرده یی؟ سلام کن! احوالپرسی کن! بگذار با تو ، زمانی ، درد دل کند . مگر چه عیب دارد؟ اما نگذار به این کار عادت کنی ... نان ؛ بربری . سنگک . مشهدی . تافتون . لوله یی . نُقمه یی . لَواش . جو . شیر مال . قزوینی . بهار . تنوعِ حلال . چرا باید با شنبه آغاز کنیم _ آنگونه که انگار شنبه ها رنگ شان ، بوی

شان ، و طاروت شان بیشتر از پنجشنبه هاست؟ بهار ، همه چیزش با تابستان ، با زمستان ، و با پاییز فرق دارد . حقّ است که بهار را یک آغازِ پُر شکوه بدانیم ، نه تنها به دلیل رویشی خیره کننده ؛ امروز ، بوته ی سبزِ روشن ؛ فردا غرقِ صورتی گلِ مُحَمَّدی ؛ امروز ، یاسِ بسته ی خاموش ؛ فردا سیلابِ نوازنده ی عطر . نه فقط به دلیل این رویشِ خیره کننده ، بل به علّتِ حسّی از خواستن ، طلبیدن ، عاشق شدن ، بالا پریدن ، فریاد کشیدن ، خندیدن _ برادرت شادمانه می خندد و از تَه دل فریاد می کشد _ شکوفه کردن ، باز شدنِ روح. ...

بهار ، پیش از آنکه حادثه یی در طبیعت باشد ، حادثه یی ست در قلب آدمی.

و پیش از آنکه در طبیعت ، محسوس باشد ، در حسّی انسانی وقوع می یابد این ، در بهارانِ گل نیست که باز می شود ، گره های روح انسان است.

در بابِ آن زمستان های خوب ، زمانی ، باز ، با تو سخن خواهم گفت : تا کمر در برف ، در کوهپایه های پلنگ چال ، کُلاهک چال ، اذغال چال ، و همه ی چال های عالم ... من اینجا از فصل سخن نمی گویم ، از روز می گویم : شنبه یی که دوست ندارم ابتدای هفته باشد و بعد از جمعه یی آمده باشد که شادمانه دویدن ها و کودکانه زیستن ها خسته مان کرده است ؛ امبا نه دلخسته.

_ پاهایم هنوز درد می کند.

_ با کمی الکل آن ها را به سرعت مالش بده و بعد در یک پتو پیچ و مدّتی گرم نگهشان دار . دیروز ف صد بار گفتم :
عسل! اینقدر به دنبال آن توپ دیوانه ی آواره نَدو ، و تو ، آذری بدپیله ، خندیدی و باز دویدی
بِچش! طعمِ دو ساعت لابه لای بوته ها و شاخه ها در کنار رودخانه دویدن را بچش! عاقبت هم آن توپِ مجنون ولگرد را به دست رودخانه ی بی خیال خروشان سپردی ، چه حسرتی! چه حسرتی در دلِ انسان می ماند.

_ آنجا ... آنجا ... نگاه کنیدا آنجاست ... رفت زیر ... دیگر نمی بینمش . آها! آنجا ... اینجا ... آمد ... پایت را می گیرم ، دستت را دراز کن ... زود باش ... آمد ... رفت...

رود ، چیزی را با خود می بَرَد که دیگر نمی توان بازش گرداند .

_ آن قُلابِ ماهیگیری در سراب رود _ آن جاری مجلّلِ تاریخی _ چطور؟ باز یافتنی ست؟

_ ان گلِ غریبِ « ساعتی » که روز پُل کنار پناهگاه از دست افتاد ، چطور؟ عجب ساختمانِ پیچیده یی داشت ، نه؟

_ بله اما من دوستش نداشتم . شبیهش را باز هم دیدم . زیبا نبود . شلوغ بود.

_ شاید به دلیلِ نظمِ انعطاف ناپذیری که داشت . با وجود این ، در لحظه هایی ، زیبا بود عسل ، زیبا بود . تو نخواستی

زیبایی لحظه یی اش را ببینی . به گردشِ نچرخیدی یا آن را نچرخاندی . کوتاه آمدی . زود تصمیم گرفتی که دوستش نداشته باشی . ادراکِ زیبایی ، کارِ آسانی نیست.

_ گילה مرد! ساعت را از روی گلِ ساعتی ساخته اند یا گل ساعتی ، خودش را شبیه ساعت کرده است _ با آن عقربه

ها و شبه شماره ها و ریز نقش های شگفت انگیز؟ شلوغ بود ، زیبا نبود.

_ بگوا تا اخر عمر ، همین را بگوا! من ابدأ دلگیر نمی شوم.

_ دلگیر نشدن ، کارِ آسانی نیست . ظرفیت می خواهد ، هر کس که گفت « من ابدأ دلگیر نیم شوم » بدان که از ارتفاع

دلگیری سخن می گوید . گل ساعتی را دوست نمی دارم . خاطره را دوس نمی دارم . گذشته را دوست نمی دارم _ هر

قدر که می خواهد ، شیرین باشد . رفتن به گذشته ، بُریدن از حال است . بُریدن را دوست نمی دارم . رودخانه را

دوست می دارم اما عبورِ رود را دوست نمی دارم . دریا ... دریا ... دریا هنگامه می کند گילה مرد! تو چطور منطق

عاشقانه ات را می فهمی و تدریس می کنی اما فرق میان دریا و رود را احساس نمی کنی؟ دریا می خروشد ، نره می

کشد ، سر به صخره ها می کوبد ، پیش می تازد ، عقب می نشیند ، اما در همه حال زمان را نفی می کند ، گذشتن را ،

رفتن را ، پیرشدن را ، شکستن و تا شدن را ، مرگ را و تدفین را..

_ آه عسل! من و تو یک پارچه بیم و یک پارچه اختلاف . عجب حکایتی ست واقعا!

_ پس هفته های نخستین سال را با یکشنبه آغاز می کنیم . شاید سالِ دیگر دلمان خواست که اولین روز هفته مان

پنجشنبه باشد، نه؟

_ بله عسل ... روزِ اوّل هفته را ، این هفته ، یکشنبه بدانیم . بی دغدغه . آرام . بدونِ غلّو عاشقانه . بدونِ توسل به

احساساتِ پوسته یی . ساده . ساده پیاده روی کوتاه مدت و شادمانه ی دم صبح . شادی . شادی خالص _ علی رغم هر

چیز که نافی شادی ست . باغِ ملی . دوشادوشِ دیگران در تاریکِ روشن خیال انگیز . دوشادوش . این کلمه ی ترکیبی

ساده را در دسترس حافظه نگه دار! صدای نَفَس های دَوَندگان . زمزمه . پچپچه . گفت و گویی لحظه یی در باب آنچه امروز خواهیم کرد . جای عاشق کجاست؟ در ذره ذره ی حضور ، عشق به تو ، به وطن ، به انسان ، به اعتقاد به آرامی یاد می گیریم که این چهار عشق را به وحدت برسانیم . خلوص ، گوهر کمیابِ عصر ما . همان درس های کودکانه ی ساده لوحانه . چاره یی نیست . جایی نیست که زندگی باشد و عشق نباشد . در استکان های چای ، در گلدان در انتظارِ گل . آنجا که از عشق خبری نیست از زندگی هم نیست . خشونت و دناوت . بی اعتقادی . آشفستگی . ناامیدی . دوست داشتن ، تمام درزهای نتیجه ی کهنگی و زمان را پُر می کند . یک پارچگی آرام بخش . می دَوم _ آهسته ، نَرم ورزی . ایست ورزی . بس است خسته شدم . طلوع ، خرید مختصر صبحگاهی ، خرید مختصر هفته . نان داغ .

_امروز بَربری .

_دیروز هم بَربری بود .

_این یعنی تن به بی نظمی مصنوع نسپردن . یک بی نظمی حساب گرانه ی دائمی ، خود نوعی نظمِ عادت وار است به اضافه ی ریا . جای پا چند لقمه ی کوچک نانِ گرم و پنیر ، فقط چند لقمه . افراط ، مزه ی همه چیز را مخدوش می کند . افراط ، طعمِ تهوع دارد . ثروتمندان ، هرگز مزه ی سیب زمینی های داغِ نیم سوخته زیر خاکستر را حس نخواهند کرد . عطِرِ گُلبر را هم ، در کنار هم راه می روزم . در کنار هم نگاه می کنیم . در آغاز هفته ، این در کنار هم بودن ، قدم برداشتن ، گفت و گو کردن ، اثباتِ وابستگی ست . اثباتِ نیاز ، نباید با تک رَوی آغاز کنیم ، بچه ها را با مهربانی بیدار کسن! اگر دیر بر می خیزند ، به خشم نیادا لذتی دارد از این سو به آن سو غلتیدن و تن به بیداری اجباری نسپردن . آرام باش! من صبحانه ی پسرک را می دهم . پسرک را به مدرسه می رسانیم دخترک را به مهد کودک ، و تو همان جا در مهد کودک می مانی تا آن هفت بچه ی شیر خواره را نگاه داری .

گوش کن!

باور کن!

دیگر معجزه یی در کار نیست .

زندگی را با چیزهای بسیار ساده ، پُر باید کرد . ساده ها ، سطحی نیستند .

خرید چند سیبِ تُرش می تواند به عمقِ فلسفه ی مُلّاصدرا باشد . مشکل ما این نیست که برای شیرین کردنِ زندگی ،

مُعجزه نمی کنیم؛ مشکل ما این است که همان قدر که ویران می کنیم، نمی سازیم؛ همان قدر که کسپنه می کنیم، تازگی نمی بخشیم؛ همان قدر که دور می شویم، باز نمی گردیم؛ همان قدر که آلوده می کنیم، پاک نمیکنیم؛ همانقدر که تعهدات و پیمان های نخستین خود را فراموش می کنیم، آن ها را به یاد نمی آوریم؛ همان قدر که از رونق می اندازیم، رونق نمی بخشیم. مشکل این است که از همه ی رویاهای خوش آغاز دور می شویم و این دور شدن به معنای قبول سلطه ی بیرحمانه ی زمان است. بر سر قول و قرارهای نخستین نماندن، باور پیرشدگی روح است و خواجگی عاطفه، عشق، چاه ویل را هم پر میکند. ظهر، من پسرک را برمیدارم، جلوی مدرسه، بچه ها دورم حلقه میزنند عجب آتشی میسوزانند! من بیشترشان را به اسم می شناسم. سر به سر آنها میگذارم. مردی میگوید: «آقا شما چقدر حوصله دارید. من سربه سر بچه های خودم هم نمیتوانم بگذارم. آدم دیگر دل و دماغ و وقت این کارها را ندارد. همین قدر که بتوانیم لباس و خوراک و وسائل درس و مدرسه شان را فراهم کنیم برای سرمان هم زیاد است.» مرد هنوز حرف میزند، و من و پسرک دور می شویم. وراجی های مکرر ابلهانه. وقت پرگویی، هر قدر که بخواهی دارند. نقت بهانه جویی های حقیرانه. وقت بازی کردن با بچه ها را، اما، ندارند. یکی از بچه ها دنبالم میدود و میگوید: آن روز قول دادید یک کتاب برایم بیاورید.

— بر سر قولم هستم. قبل از اینکه مدرسه تعطیل شود به دستت میرسد.

به بعضی هایشان، گهگاه، به دلیل بی دلیلی، کتابی هدیه میدهم. میگویم: من آن قدر ندارم که بتوانم به همه تان یکی یک کتاب بدهم. امسال، به بعضی ها؛ سال دیگر به بعضی دیگر.

پسر بچه یی شیطان فریاد میکشد: بُزک نمیر، بهار می آید!

بر میگردم و به فریاد میگویم: بُزک چه بمیرد چه نمیرد، به هر حال، بهار می آید، ماه دیگر که بهار می آید، یاد حرف من هم باش، پسر خوبم!

چه دشوار است رویا را نوشت، سرما، یخ را نمیشکنند. ماسرمازدگان آرزویی جز شکستن یخ وجود دیگران نداریم. مگر میشود؟ این است که افسرده می شویم، و باید که از افسردگی در آییم.

— مادر! با این دست های سردت میخواهی دست هایم را گرم کنی؟ بهتر است اول به فکر خودت باشی.

— ناهار، چیزی داریم؟

— چیزی که چیز باشد، نه.

هیچ خوراک خانه یی نمیتوانیم برویم. آلودگی، بیش از حد تحمل است.

— نان، پنیر، و خیار خوب داریم. سه تا تخم مرغ محلی هم آب پز میکنیم.

— سبزی خوردن یا تربچه های قرمز قرمز.

— میدانم؛ احترام به سفره در زیباسازی سفره است.

— راستش، خیلی زیادی میدانی. کاش با ایت سرعت چنته ام را تا ته خالی نکرده بودم.

— این کار، فایده یی نداشت. حرف ها در چنته ات میماند، کهنه میشد، کپک میزد، و بوی نا میگرفت. به جای پس انداز

کردن حرف های قدیمی، حرف های نو تدارک ببین! بیچاره زنانی که مجبورند از شوهر وفادارشان، در تمام عمر، همان

جمله هایی را بشنوند که مردان، معمولاً، در مدرسه یاد میگیرند. عین دوا ی تلخ بدبو: روزی سه بار: صبح، ظهر، شب.

تازه، عصرها هم شاید.

— درست است، نو کردن یک ضرورت است، همانقدر که عتیقه کردن. بحث، فقط در جنس موضوع است و درک این

اصل که چه چیز را باید عتیقه کرد چه چیز را باع نو به کار برد، و یا دور انداخت. بستنی را نمیشود عتیقه کرد؛ اما

آن قندان بلور یشمی را میتوان. یک روز، همسر پیر یک باستان شناس به من گفت: شوهرم را درست به این دلیل که

یک باستان شناس است و دائماً با اشیای قدیمی سرگرم است دوست میدارم؛ چرا که قدر مرا، هر قدر کفه تر

میشوم، بیشتر میداند. حال، مدت هاست که به من به عنوان یک ظرف بلور بسیار نازک نگاه میکند، و از من همانطور

مراقبت میکند که از آن تُنگ قدیمی بالای رَف. او همیشه میترسد که یک نگاه بد هم آن تُنگ گرانبها را

بشکند، همانطور که یک صدای مختصر بلند، قلب مرا.

یک مساله ی اساسی را، اما، باید به فکرش باشی. بر تعداد کتاب هایمان چندتایی بیافزاییم. حرف های نو، معمولاً، از

کتاب های تازه برمی آید. چند داستان نو، و یک کتاب در باب علم روز باشد؟

— جای تامل دارد. راستش، دلم میخواهد «صدسال تنهایی» را بخوانم، و اثری از مخملباف را.

— خیلی گرسنه ام. تاخانه را بدویم؟

— مردم به ما میخندند.

— تو مثل همیشه از خنده ی مردم، کلافه یی، چرا؟ چه بهتر از اینکه — به هر دلیل، اما نه ابتدال — بخندانیمشان؟ تو وقتی میبینی که من افسرده ام نباید بگذری، سکوت کنی، یا فقط همدردی کنی. پناکننده ی شادی های من باش! مگر چقدر وقت داریم؟ یک قطره بیم که میچکیم — در تن کویر — و تمام میشویم. حال، به احترام این پسر که تمام وجودش شوق دویدن است، بدویم. باشد؟

— چاره یی نیست.

گاهی سریع زیباست. گاهی کند. شرایط، حدِ شتاب را مقدر میکنند. میدویم.

— دارد دیر میشود.

— چه کاری دارد دیر میشود؟

— همین طوری، کار به خصوصی ندارم.

میدویم. تو عقب میمانی. پسرک میخندد. ریسه میرود. مینشینند. همیشه برای او تعجب آور است و دلنشین. تو از خدا میخواهی که او بنشیند. نفس تازه میکنی و به ما میرسی.

— این بچه توی کالسکه اش زیادی تکان میخورد. بس است دیگر!

— مادر فرمان داد بس است دیگر.

لااقل چند باغ ملی خوب داریم — گچه به آنها «پارک» میگویند که واقعا کلمه زشتی است.

— عصر، فقط یک ساعت را در باغ ملی کوچک ساعی بگذرانیم. پسرک روی سرسره ها سر میخورد. ما زیر

درختان، هوا. آنجا بچه های مردم را تاب میدهیم و در شادی هایشان شریک میشویم.

— راستش، گاهی اوقات، حوصله ی بچه ها را ندارم.

— بعضی چیزها را حتما باید یادگیری؛ با تفکر، تلقین، تکرار، مطالعه و....

— با تکیه به منطقی جدلی. صدمبار گفته یی. بعد از اینکه کمی بزرگتر شدند، حتما یاد میگیرم؛ اما حالا آسان نیست.

خسته ام میکنند.

— اما تو بچه های مردم را هم نگاه میداری.

— هفته یی سه روز، نه هفت روز هفته. آنها هم راستش، گاهی حوصله ام را سر میبرند و خسته ام میکنند. خسته

شدن و حوصله نداشتن، اما، به معنای دوست نداشتن نیست.

— راست میگویی.

میرسیم. خانه برق دیروز را دارد. صبح نرسیده ایم جلا بیندازیم.

— شب.

— مادر، عاشق برق انداختن است.

....

— اگر بتوانیم...

— بله؟

— مادرم، در نگهداری بچه ها، کوه حوصله است.

— در آن قصه یی که سال های پیش نوشتی، مادر را نیاوردیم پیش خودمان.

— دایه آقا را هم نیاوردیم؛ اما قصدش را داشتیم، یادت هست؟

— بله. «یک اتاق هم برای دایه آقا»

— برویم مادر را بیاوریم اینجا. چای کمرش را شکسته، برنج فلجش کرده. یک مادرشوهر شمالی، هیچ شباهتی به

تصویر ابلهانه ای که از برخی مادرشوهر ها ساخته اند ندارد. گاهی بچه ها را نگه میدارد و میخواباند. در کارهای خانه

کمکمان میکند. سبزی پاک میکند. ترشی و مربا میاندازد. به زیارت میرود. دعایمان میکند، نماز میخواند. چقدر قصه... او

مظهر آخرین نسل از مادر بزرگ هایی ست که یک عالم قصه میدانند و خود مادر بزرگ قصه های قدیمی هستند دیگر،

مادر بزرگ ها دارند در نوان خانه ها و خانه های سالمندان قتل عام میکنند. مادر را بیاوریم پیش خودمان. هم گره از

چندین مشکل ما میگشاید، هم خودش آسوده میشود. دیگر برای خرید نمیرود. برای چیدن چای، عابرن، سربه سرش

نمیگذارند. آن بالا مینشینند - عزیز و آرام، دواهایش آسان جور میشود. صبح زود، اگر دلش میخواست، میبریمش کمی

پیاده روی کند....

تو میگویی: ده دقیقه به من فوخت بده خانه را برق بیندازم.

— شب، باهم.

— حالا چکار کنیم؟

— دیدار از یک دوست قدیمی که سال های سال، در آن دوران، با او یوده بیم یادی از گذشته ها، گپی برای تابستان.

— یک تعطیلی سه روزه در پیش است؛ درماه آینده.

— آه.. جقدر خوب است! در روزمرگی زندگی، هیچ چیز شریف تر از تعطیلاتی که به هم میچسبند نیست. باید همیشه

تقویم را در دسترس داشته باشیم _ به خاطر آینده یی که به زودی حال میشود.

در کنار هم راه میرویم. در کنار هم نگاه میکنیمو در آغاز هفته، این در کنار هم بودن دوشادوش قدم برداشتن، گفت و گو

کردن _ آرام و به زمزمه _ اثبات وابستگی است، اثبات نیاز هم، نباید با تک روی شروع کنیم. شگون ندارد!

— این نیم وجبی را چکار کنیم؟

— مادر نگه میدارد، خوشحال هم میشود.

— اگر مادر را نیاورده بودیم پیش خودمان؟ یا اصلا مادری در کار نبود؟ یا باغ چای را رها نمیکرد؟

— راه حل هر مشکلی را زمانی بیابیم که آن مشکل، واقعاً، رخ کرده باشد: باز هم کالسه را برمیداریم، یا صاحبخانه ی

خوب را خبر میکنیم. یا آن مهدکودک که تا ساعت ده شب بچه ها را نگه میدارد. یا با کوله ی کوه، دخترک را

میاندازم پشتم. کمی نگاه میکند و بعد به چرت زدن می افتد. مگر عیبی دارد؟ سخت بگیری، سخت میگیرد.

— همیشه؟

— همیشه یک شکل وجود ندارد. گاهی باید سخت گرفت و ایستاد و ایستاده شهید شد، گاهی باید نشست و حتی

دراز کشید و زندگی کرد. هر مساله یی، ویژگی های خودش را دارد. اگر پای آرمان یا وطن در میان باشد البته فرقی

نمیکند که ایستاده بمیریم یا اره مان کنند یا با تبر بیندازندمان. به هر حال، مرگ، صد هزار بار بهتر از کوتاه آمدن

است؛ اما وقتی پای کمی وام گرفتن از آقای پویا باشد، چه مانعی دارد که بگیریم؟

در کنار هم راه میرویم.

— میخواهی تمام قلبت گلشاران شود و نفس کشیدنت آسان و روح، قناری گلزاری سبلان؟

— دیگر چه کاری را تدارک دیده یی؟

— چیزکی بخریم و به دیدن بچه های مهدی برویم. فقط نیم ساعت.

— این خوب است.

— چاره یی هم نیست. شادی های روز اول هفته را که نمیتوانیم تماما برای خودمان نگه داریم. میشود؟ در کنار هم راه

میرویم. پرک خسته اما خوشحال است. میدانم که ته قلبش چشمه ی زلالی از خرده شادی ها میجوشد.

هیچ چیز همچون شادی شان به شانہ ی مادر و پدر بچه ها را راضی نمیکند.

خانه. آسودگی و خستگی مطبوع. آرام. کاملاً آرام.

— بانوا! شام؛ و بدان که دیگر به چیزی همچون حاضری ظهر قناعت نمیکنیم.

— کاش اول سؤال میکردی بعد شکایت.

— کاش؟ پیش داوری و سوء ظن، هردو از یک خانواده اند؛ هردو از فرزندان اهریمن

— شام مرغ پخته داریم با مخلفات.

— عالی و رویایی. تا شکل گرفتن سفره، برق انداختن خانه با من.

پسرک میگوید: من باید چکار کنم؟

— وردستی مادر و مادر بزرگ.

ضمن کار، گپی کوتاه در باب همه چیز: مسائل خانگی، کاری، خبری، ملی، میهنی و جهانی. انسان برای حضور و مشارکت

ساخته شده است. هرگر از منزل سیاست آنچنان دور نشویم که بازگشت به آن ناممکن شود.

— کمی از برنامه ی فردایت بگو گیلہ مرد!

— فردا، سه شاگرد دارم که به خانه هایشان میروم. درست است؟

— بله.

— سری به زیر پله میزنم. دوساعتی را هم در آموزشگاه میگذرانم. الباقی، همه در خدمت تو.

— وباز شب تا دم صبح کار میکنی.

— اما گرفتار کم خوابی نمیشوم.

— بی زحمت یک نوار بگذار!

— در این لحظه چه آهنگی را دوست داری؟

— چیزی از محمد نوری، شجریان، شهرام ناظری، یا تعریف...

شام، همراه با حرف های ساده دلانه ی مادر بزرگ پسرک، که تورا بی جهت به خنده میاندازد آنگاه، مادر قصه گفتن را آغاز میکند — آنطور که انگار برای خودش میگوید: پسرک مدت هاست که به خواب رفته اما مادر هنوز میگوید و ما گوش میکنیم.

من به کودکی های خویش باز میگردم....

دور شدن از خویشتن خویش، این مصیبت است؛ و مصیبت بزرگتر این است که قبول نکنیم که با شتاب، سرگرم و گرفتار دور شدن از خویشتنیم. این دیگر مصیبت عظاماست.

هنوز هم، اما، میتوان روبه روی آینه، درخولت خانه، نشست، به خود نگاه کرد، و از خود پرسید: آیا همانقدر خوبی که سال های پیش از این بودی؟ آیا طهارت کودکی، صفای نوجوانی، شور جوانی، و آن ایمان عظیم را که در دل داشتی با خود نگه داشته یی؟

— نامه یی به پدر بنویس و خواهش کن چندروزی به تهران بیاید و مهمان ما باشد. فکر میکنی بتواند؟

— امیدوارم بخواهد که بتواند.

— عسل!

— بله؟

— از بودن با من راضی هستی؟

— اینطور فکر میکنم.

— کاستی و نقصانی در زندگی مان حس نمیکنی؟

— هنوز نکرده ام.

— با پر حرفی هایم، و خودباوری هایم، و برنامه ریزی هایم، خسته و کلافه ات نمیکنم؟

— هر وقت کلافه شوم، صریح میگویم.

— عسل!

— بله؟

— زندگی، در دنیای کنونی، و اوضاع فعلی، آیا میتواند صورت و معنای خوب تر اینکه داریم، داشته باشد؟

— فکر میکنم و اگر میتوانست، خبرت میکنم. در این لحظه چیزی به عقلم نمیرسد الا اینکه الباقی سؤال هایت را

بگذاری برای شب های بعد.

تو خفته یی.

از پنجره میبینم که ماه، بسیار آرام، قدم میزند.

آسمان در خواب است

و ستارگان، بی صدا، به ماه نگاه میکنند.

نخستین یکشنبه را در نهایتِ سادگی گذراندیم. دیدی که هیچ فوق برنامه یی در کار نبود. هیچ

امرِ دشواری هم وجود نداشت. دیگر معجزه ای در کار نیست.

برای رسیدن به اوج، از من بال و پرِ جادو نخواه!

هیچ چیز همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی کند.

نه کیمیاگری وجود دارد، نه پریِ قصه هایی، نه ساحرِ پیری، و نه درویشی که راه رسیدن به سرزمینِ خوشبختی و قصر

بلورین رویاها را به تو نشان بدهد. همین قدر که عطرِ نعنا مهربانی چند شاخه گل، کمی ایمان، کمی روی خوش،

((دستمال های زبرِ سفید)) و چند دانه تخم مرغ محلی وجود داشته باشد، کافی است. دیدی که در خطِ ممکنات

حرکت کردیم. یک کاسه ی لب پُر را دور انداخته ایم، جای یک پرده ی نقاشی را با پرده ی دیگری عوض کردیم. یک

گلدانِ سفال را برق انداخته ایم، خاک را از لب درگاهی دستشویی رفتیم، احوالِ هم را خالصانه پُرسیده ایم، به دیدار

دوستی رفتیم، فرزندانِ مردی را که در راهِ وطن کشته شده بود، کمی خندانیم، به قدر احتیاجمان کار کردیم،

چیزهایی یاد گرفتیم و یاد دادیم، و شب، بی اضطراب و دغدغه خفتیم.

_تو نشستی و کارکردی

_این عادتِ من است و میل من. زندگی مان هم برای آنکه سروسامانی بگیرد به کاری اضافه ی من احتیاج است؛ اما از

وقتِ تو و بچه ها - به بهانه ی ضرورتِ کار بیشتر - که نمی زنی؟ از خواب و استراحت و شادی هم نمی زنی. بعضی ها را دیده ام که از ((وقتِ کم)) شکایت می کنند. آن ها می گویند: ((حیف که نمی رسیم. گرفتاریم. وقت نداریم. عقیبیم...)). این ها واقعا بیمار خیالبافی های کاهلانه ی خود هستند. وقت، علی الاصول، بسیار بیشتر از نیاز انسان است. ما، وقتِ بی مصرف مانده و بوی ناگرفته ی بسیاری در کیسه هایمان داریم؛ وقتی که تباه می کنیم، می سوزانیم، به بطالت می گذاریم. بسیاری از ما نمی توانیم پنج برابر، ده برابر، یا بیشتر برابر آنچه کار می کنیم، کار کنیم، یاد بگیریم، بیافرینیم، تغییر بدهیم، انسانِ شهری، عجیب در بیکارگی و بطالت فرورفته است: بهانه جویی، وراجی، شوخی های مُبتذلِ خجالت آور، ولگردی های بدون عمق، وقت گُشی، خواب های طولانی پیر کننده... و همیشه در انتظارِ حادثه ای غریب و دگرگون کننده: اگر نه معجزه ای، دست کم کرامتی... و ناگهان حل شدنِ جمیع مشکلات... اما این نوع برخورد با زندگی، فقط تباه کردنِ زندگی است...

عسل! نَرَنج از این که باز می شنوی: زندگی، فقط در روزمَرگی اش زندگی است و می تواند سرشار از شادمانی و خوشبختی باشد: در روزمَرگی سلامت، روزمَرگی بدون فساد. هرچیزِ والای عظیمی هم در همین روزمَرگی بدون فساد. هرچیزِ والای عظیمی هم در همین روزمَرگی ها جاری است؛ هرچیزِ غول آسای تکان دهنده ی ماندگاری که به ذهنت می رسد؛ و یادت باشد که هرچیزِ معمولی، عادی نیست. عادی، نفرت انگیز است؛ اما معمولی می تواند عمیق، پاک، روشن، تفکر انگیز، محصول تفکر، با ابعادی از بی زمانی و بی پایانی باشد...

_ امروز، با مادر به باغ ملی برویم.

_ نه... امروز در خانه ورزش می کنیم. دیروز به باغ ملی رفتیم. حوصله ی آن همه سلام و علیک و احوال پرسی را ندارم. حوصله ی فواره ها را هم ندارم. می ترسم که یکنواختیِ شکلِ باغ و آدم ها خسته مان کند. فردا مادر را می بریم.

_ حرفی نیست.

_ یادت باشد. یک نامه به روابط عمومی شهرداری بنویسیم و بنویسیم که چرا باید صبحِ خیلی زود که همه مردم، مشغول ورزش هستند، کارگران شهرداری، باغ ملی را - به آن شکلِ فجیع بی رحمانه - جارو و رُفت و رو کنند و آن

همه گرد و خاک به هوا و به درون ریه های مصدوم ما بفرستید؟

_و بنویسیم که این همه پرنده را که در قفس انداخته اید به یک باغ وحش بزرگ جنگلی ببرند و رهاکنند و نشان بدهند که واقعا طرفدار آزادی هستند می خواهیم چه کنیم که از شکنجه دیدن جانداران، لذت ببریم؟ می خواهیم چه کنیم زیبایی ها را در زندان ببینیم؟

_به خصوص آن چند عُقابِ بال و پرریخته را که به پایشان طناب بسته اند که فرار نکنند، و به زودی، با نکبت و ذلت خواهند مُرد، به کوهستان ها بفرستند، و این ها که دین و ایمانِ حسابی دارند، توشه ای برای آخرتِ خودشان دست و پا کنند.

_و بنویسیم، بخصوص، آن گله ی خرگوش های بیمار دردمند از تک افتاده را، که نه فقط بچه های ولگرد بی خیال، بلکه بزرگ ها هم به آن ها سیخونک فرو می کنند به بیشه ها بفرستند.

_و بنویسیم که اگر همه ی این جانوران بی گناه را که در اسارتِ آن ها نمودارِ بیماریِ روحِ آدمی و میلِ روانی به آزار دادن جانداران ایت، به یک باغ وحش جنگلی بزرگ ببرند، چه بسا که مردم هم مجبور شوند برای تماشا و هواخوری از شهر خارج شوند. مردم را، به هزاران طریق می توان شادمان کرد که نمایشِ جان کندنِ جانورانِ بی گناه را در زندان، یکی از آن هزاران نیست.

مادر از این که در برابر او خَم و راست می شویم، خنده اش می گیرد پسرک به ما می پیوندد. مادر می گوید: با این پنیر، نان گرم و برشته ی سنگک، عجب می چسبد. پسرک، تصدیق می کند. من، با اِکراه، تَن به رفتن پی نان می سپارم.

صبح زود برخاستن، طعمِ تمامِ روز را عوض می کند.

_کارها هم چقدر جلو می افتد.

_می دانی؟ صبح زود، عطرِ غریبی دارد؛ عطری که در انتهای صبحِ زود، تمام می شود و هرگز به مشامِ آنها که تا کمرکشِ ظهر می خوابند نمی رسد. کسالت، کسالت می آورد، خواب، خواب.

تو می گویی: اما یک روز در هفته، یا در هر پانزده روز لاقل یک روز، باید حق داشته باشیم که دیر از خواب برخیزیم؛ حتی خیلی دیر.

_ اگر دخترکِ سحرخیزت بگذارد.

_ اگر نگذاشت در رختخواب می مانیم؛ بیدار و بیکار؛ لااقل یکی دوساعت.

_ حرفی نیست.

تو به زیرپله می روی. هنوز هم فروختن کتاب های کهنه ی سیاسی را دوست داری.

_ خواهر! این کتب ها چیست که می فروشی؟

_ برادر! من دیگر مارکسی نیستم؛ اما این کتاب ها را نباید سوزاند یا تَبَر زد. به درد محققان و دانشجویان می خورد.

_ هیچ کتاب دیگری به درد محققان نمی خورد خواهر؟

_ خوب نگاه نکردید. من مجموعه ی آثار استاد مطهری را هم می فروشم

_ برادر! از این گذشته، من و شوهرم به قدر کافی، در نظام قبلی، سین جیم شده ایم دیگر دوست نداریم که سین

جیم بشویم. شما فقط اجازه دارید اعدامان کنید. ما، کتا، در نهاسِتِ رضایت، این اجازه را به شما می دهیم.

_ ولی ما چنین قصدی نداریم خواهر! قصد بی احترامی به شما و همسر تان را هم نداریم. ما فقط وظیفه مان را انجام

میدهیم.

_ احتیاط کنید برادرها! احتیاط کنید! این نوع وظایف، معمولاً، از نقطه ی خیر آغاز می شود، به شرّ شیطانی، ختم. از

آغازش بترسید تا به ختمش نرسید. از کناره بروید تا فرونروید- برادرها!

_ تا جایی که بتوانیم همین کار را می کنیم خواهر! خدانگهدار!

_ صبر کنید مطلبی را هم به عرض تان برسانم و بعد خدانگهدار بگوییم؛ سازمان امنیت را مصدق بُنیان نهاد. ماده ی

پنج حکومت نظامی هم در دوره ی او تثبیت شد؛ و مصدق، یک آزادی خواه به تمام معنی بود. این تنهت زمان بود که

آن سازمان و ماده را به چیزی یکپارچه جهنمی تبدیل کرد و مردم را به قیام علیه ابلیس برانگیخت. حالا شما مردان

جوان با ایمان، مراقب باشید در ساقط کردن حکومتی که به راستی مردمی است- یا ما اینطور اعتقاد داریم- سهیم

نشوید، برادرها!

_ سعی می کنیم خواهر!

_ خدا نگهدار تان باشد.

بعد از اینکه به شاگردهایم می رسم و یکی دوجا، کتاب سفارش می دهم که جور کنند و بفرستند زیرپله، و با آقای مدّدی به دیدن مردی می رویم که می خواهد کتابخانه ی شخصی اش را بفروشد و مدّدی کتاب ها را می بیند و مُسلط قیمت می گذارد و یه شرکت می خریم، و الباقی کارها را می سپاریم دست مدّدی، به دیدنت می آییم.

آن ته نشسته یی و کتاب می خوانی. مردِ جوانِ کتاب فروش ما- که حال دیگر شریک ما هم هست- کتاب های زن و مردی جوانی را می بندد. زیرچشمی نگاه می کنم.

((چه نامی کوتاه به همسرم)) را روی همه می بینم.

تو غرق در خواندنی و حضور مرا هنوز حس نکرده ای.

_سلام! قانون صد کتاب بَرافتاد؟

_اگر ((صد کتاب)) را واقعا خوانده ای و تمام کرده ای و مفاهیم آن ها را کاملا درک کرده ای و برخی از آن ه را پیوسته

باز می خوانی، عیبی نیست که گهگاه، یک کتاب تازه را، به دلیلی مقبول، زیر سر بگذاری- به شرط آنکه فقط زمان

های کاملا بی مصرف را به خواندن آن کتاب اختصاص بدهی؛ زمان هایی را که متعلق به من و بچه ها نیست و به هیچ

کار مفید نمی آید. سلام!

_این را من گفته ام. حالت چطور است؟

_خوبم، و دیگر چه فرق می کند که چه کسی گفته باشد؟ از حالا تا پنج بعد از ظهر، بی پیامه ایم و ول.

_مساله ای دارم که شاید در کتابخانه ی ملی حل شود، یا در کتاب های دایرة المعارف بزرگ اسلامی، یا یک کتابخانه

ی دیگر. روزهای دوشنبه را، بعد از کار، برای حل این گونه مسائل گذاشته ام موافقی؟

_فقط همین؟ خاموشی غبارگرفته ی کتابخانه ها نَفَس را تنگ می کند.

_هفته ای یک روز و چند ساعت، بگذار اینگونه نَفَس تنگه های دانشمندان را احساس کنیم بعد، سری به موزه ی

آبگینه می زنیم که در همان نزدیکی کتابخانه ی ملی است. آنجا، هزارسال تاریخ، برق میزند. این کوزه ی بلور را نگاه

کن! شاید که عاشقی، آن را برای معشوقی ساخته باشد. این همه ظرافت، تنها از دست های خوب یک عاشق می تواند

به خمیر داغ شیشه مُنتقل شود- با یادِ دوست.

_ این اشکدان هارا نگاه کن! می گویند، آن وقت ها، اگر عاشقی به سفر می رفت، محبوب او، گریه های فراق را چکه چکه ذر این لشکدان ها می ریخت تا به هنگام طوآمدنِ دوست، به او بنماید که تا چه جد از دوری اش در عذاب بوده است. مادر بزرگم می گفت: خیلی ها آب نمک را به جای اشک در این بلورهای خلوص می ریختند و پیش رویِ مردِ خسته ی از سفر برگشته می گذاشتند.

_ مهم نیست. همیشه شِبه عشق در کناری عشق بوده است شِبه صداقت در کنار صداقت؛ اما هرگز از رونق بازارِ عشق و صداقت چیزی کاسته نشده است. تو عاشقِ صادق باش و بمان، دنیا را به حالِ خود بگذار!

_ و دنیا را هم به جانب خلوص و عشق بران! این درست است. آه... بیا این گردن بندِ بلورِ رنگین کمانی را نگاه کن... چه لحظه ی شَفافی بوده است آن لحظه ای که این گردن بند را دوستی به گردنِ محبوب خویش انداخته است.

_ می دانی که دستِ نامحرم نباید به گردنِ آن محبوب بخورد؟

_ می دانم... مرد، سوار است، دخترک پیاده.

_ دخترک! این گردن بند را بگیر و نگاهش دار، تا اگر از این نبرد بازنگشتم، دست کم، گاهی، به یکِ مردی که سخت خاطرت را می خواست بیفتی.

_ ممنونم آقا! تا دمِ مرگ نگهش می دارم آقا!

_ آهای دختر! این گردن بندِ بلورِ تراش خورده را از کجا آورده ای؟

_ دوستی به من هدیه داد، پدر!

_ آن دوست، مرد بود؟

_ البته پدر!

_ و تو، بی اجازه ی من، از دستِ مردی، هدیه ای گرفته ای؟

_ از شما، پدر، اگر اجازه می گرفتم، اجازه می دادی؟

_ هرگز... هرگز... آن مرد را هم به خاک سیاه می انداختم.

_ رفت تا با دشمنانِ وطن بجنگد و سرِ مبارکش بر خاکِ سیاه بیفتند. زحمتت را کم کرد، پدر!

تو را بر می دارم و شانه به شانه ی هم به راه می افتیم دست های تو هنوز طراوتِ ساوالانِ تو را دارد؛ طراوتی نخستین

لحظه ای که دست هایت را لمس کردم.

_اما دست های تو دیگر دست های یک دبیر ادبیات نیست. زبر است و خاک خورده و قدری ژمسخت؛ و اینطور البته

بهتر است... وقتی شکنجه ات می کردند با دست هایت هم کاری داشتند؟

_لااقل، روزی یک بار به تو می گویم: ((برنگرد عسل، برنگرد!)) و تو، باز می گردی... با مِجِ هایم، بله... با انگشت

هایم، بله... با کف دست هایم، اما یادم نمی آید.

_آن شلاق های سیمی را به کجا می زدند؟

_بی تربیت! به پُشتم. به آن شلاق ها که با همان ضربه ی اول خون می انداخت می گفتند: ((شلاق سلطنتی)). بطری

سلطنتی، صندلی سلطنتی، و چیزهای دیگر سلطنتی هم داشتند.

در واقع، آنجا را کرده بودند دربار. چقدر می خندیدند؛ اما نه از تَه قلب. اصلا قلبی در کار نبود. غالبا عصبی بودند و

افسرده، گرچه بسیار هم احمق و تا حد زیادی عقب افتاده ی ذهنی. من هرگز شکنجه گری که بیماری روانی نباشد؛

ندیدم.

از این باقلای پُخته ی داغ با نمک می خوری؟

_همین جا؟ ایستاده؟ در کاخ سعد آباد؟

_پسرک و مادر را چه کنیم؟

_برایشان می بریم. یک کیسه ی کوچک.

می خوریم و می رویم.

_عسل! عشق، بهایی دارد که باید پرداخت. هر جا بشود رایگان خورد و به رایگان خوری تفاخر کرد، در میدان عشقی،

این کار ممکن نیست. من و تو قیمتی بسیار گران به خاطر اعتقادات مان پرداخته ایم؛ باز هم اگر ضرورتش پیش آمد

می دهیم، پسف بگذار!

وارد حیاط کتابخانه ملی می شویم.

سکوت.

راه پله ها.

سکوتِ مطلق.

در بزرگِ اتاقِ مطالعه.

سکوتِ کامل.

_ این سکوتی خوف انگیز را دوست ندارم.

_ آهسته! اینجا، بیش از بیمارستان، سکوت لازم است.

_ خُب باشد. من بیابانی و کوهی هستم.

_ خواهش می کنم عسل! فقط هفته ای دو ساعت.

_ باشد. مثل سنگ، سکوت می کنم.

من به سروقتِ بانوی کتابدار می روم، سری تکان می دهم و کتابم را باز می خواهم.

عسل می گوید: تو با او آشنایی؟

من می گویم: آهسته. البته که آشنایم.

عسل، آهسته و نوک پا اما بسیار متظاهرا نه- و شاید حُقه بازانه- به بانوی کتابدار نزدیک می شود و به زمزمه می

گوید: ببخشید ((مادام!))

بانوی سخت مُحجبه- که فقط گردی صورت از مقنعه بیرون نهاده- سر بر میدارد و به عسل نگاه می کند.

بانوی سخت مُحجبه باور نمی کند که کسی در دنیا بتواند او را ((مادام)) بنامد.

_ بفرمایید خانم!

_ می خواستم ببینم شما کتابِ ((انیس المُحجبین)) یا کتابی که اسمش نزدیک به این باشد را در اینجا ندارید؟

بانوی کتابدار، با لبخندی ملیح نشان می دهد که بیش از یک کتابدار به عادت، هوشمند است.

_ نامِ مولفش چیست ((مادمازل))؟

_ دقیقاً نمی دانم مادام، اما فکر میکنم عبدالله بن فاطرِ خراسانی باشد.

_ نمی شناسمش. احتمالاً فقط همین یک کتاب را نوشته. اگر مطمئن نیستید که اسم کتاب را درست می گوئید، به

فهرست نام مولف نگاه کنید، مادمازل!

_حدودا چندتا برگه را باید ورق بزئم؟

_نمی شود گفت...اما فکر می کنم بیش از بیست هزارتا را؛ ((عین))از عبدالله؛ ((ف)) از فاطر، و ((خ)) از خراسانی...

عسل، قبل از آنکه به طرف برگه دان ها برود، کیسه باقلای پخته را بالا می گیرد و زمزمه یی ناشنیدنی چیزهایی

می گوید.

بانوی کتابدار، رد می کند.

عسل، اصرار می کند: اگر چند دانه به دهان تان نگذارید، داد می زنم، خیلی نرم و خوشمزه است، نمکِ مُفصل و

قدری سرکه هم دارد.دستم را رد نکنید!

بانوی کتابدار، مُردّد، تسلیم می شود. دانشمندی لبخند می زند.

عسل، کیسه را می گذارد و خیلی جَدی به طرف برگه دان های عظیم چوبی می رود. من به او و بانوی کتابدار نگاه

می کنم.بانو، باقلای پخته ی با نمک و قدری سرکه را کاملاً پسندیده است. چه سکوتی! در کتابخانه ها همه ی آدم

ها- حتّی سطحی ترینشان- متفکّر و عمیق به نظر می رسند؛ و شاگردانِ مدرسه- که احتمالاً برای رونویسیِ یک

مقاله، برای سخنرانی سرکلاس به آنجا آمده اند- شبیه فلاسفه و دانشمندانِ بزرگ می شوند. خدای من! این همه ابن

سینا و خوارزمی و بیرونی و شیخ اشراق و غزّالی و ملاصدرا و میرداماد...مگر ممکن است که با چنین ثروتی، ملّتی،

از حرکتی عظیم و فرهنگی بازمانده باشد؟

فکر می کنم؛ انسان، دردمند و سیه روز و مُعطل است؛ و دانشمندان، چه دانگی بر سر این تیره روزی و بی پناهی

انسان عصر حاضر گذاشته اند! مهم نیست. ما هرگز از چنگ آنها خلاص ی نخواهیم یافت. ما فقط می توانیم به راه

راست هدایتشان کنیم و از مُنکرات، بازشان داریم. همین قدر که برای کشتن انسان ها، شاکِلِه های تازه یی کشف

نکنند، ما را کافی ست، همین قدر که راه های نابود کردن طبیعت را به سرمایه پرستان نشان ندهند، کافی ست همین

قدر که علم شان در خدمت معدودی و به زبان بی شماری نباشد، ما را بس است؛ اما چگونه می توان این راه دشوار را

پیمود و نمود؟ چه وقاری! اینگار همگی شان سرسختانه به دنبالِ راز بزرگِ خوشبختی می گردند. از کتاب ها، حتّی به

هنگامِ ورق خوردن هم صدا در نمی آید. بیچاره کتاب ها! باید برگردیم و مقداری باقلای پخته بخریم. بانوی کتابدار،

کاملاً بی صدا، تَه باقلاها را بلا می آورد.

-ببخشید مادام! در "خ" ی خراسانی نبود، در "عین" عبدالله هم. از "ف" ی فاطر هم چشم می پوشیم می رویم گل
نسرین می چینیم. اینجا، از بی صدایی دارم خفه می شوم. ما، حتی در زندان های شاهنشاهی هم گاهی حق فریاد
کشیدن داشتیم.

-و بعد، البتّه مُفصّلاً هم حق کتک خوردن. اینجا هم همان حقوق و مزایا دارید مادموزال!
بانو لبخند می زند.

عسل، لبخند می زند.

لبخند، تذهیبِ زندگیست.

-فکر نمی کردم یک کتابدار، به اندازه ی شما شیرین باشد. من کتابداران را بسیار عبوس و تلخ تصوّر می کردم. تمام
عمر، فرو رفته در چاله ی سکوت، شما، در خانه، با بچه هایتان حرف می زنید یا آنها را هم - اگر سوالی داشته باشند -
می فرستید سراغ برگه دان های عظیم، خانم؟

-لطفاً آهسته حرف بزنید! من هنوز ازدواج نکرده ام تا بچه یی داشته باشم.

-آه... چرا؟

-داستانش مُفصّل است. آهسته حرف بزنید! نگاه های تُندِ اهل علم را نگاه کنید. به زودی به خشم می آیند. آدم ها به
کتابخانه ها نمی آیند تا درباره ی این گونه مسائل گفت و گو کنند.

-یک شب شام بیابید به کلبه ی ما و آن داستان مُفصّل را برایمان تعریف کنید. شما بسیار زیبا هستید، و ملیح، و با
شخصیت. حیف است که بدون همسر بمانید.

-کسی را برایم سراغ کرده بید؟

-عاشق را باید هنگام عبور از خیابانی یک طرفه پیدا کرد - خیابانی بی برگشت.

بانوی بسیار مُحجّبه لبخند میزند: لطفاً آهسته حرف بزنید!

تو به او شماره تلفن و نشانی می دهی.

-مُنْتَظَر تان می مانیم. من و همسر. همسر هم همان پسرک است که گودن کشیده و دارد ما را نگاه می کند. شاعر است.

نقاش است. خطّاط هم هست. از زیارتتان خوشحال خواهیم شد.

-شما آدم های خطرناکی هستید. داد می زند. اما می آیم. نمی ترسم.

-عشق خطرناک است نه عاشق. یادتان باشد. شوهرم می گوید.

-بنویسید چه می گوید. با این سر و صدایی که شما به راه انداخته اید، اینجا به زودی شورش می شود. روی این کاغذ بنویسید و بروید لطفاً.

عسل می نویسد: شما خودتان را گرفتار ممنوعیت های غیرموجه کرده ید.

عشق، شکستن و پاره کردن حریم ممنوعیت های ناموجه است.

عشق؛ اوج آزادی فردی ست برای آن کس که خواهان شریف ترین آزادی هاست.

عشق، نوع عمیق و متعالی اخلاق است ککه به جنگ با شبه اخلاق و اخلاقیات بازاری می رود.

اولین هدیه عسل و همرش برای بانوی کتابدار.

-خداحافظ مادام!

می رویم دست های تو طراوت سیلان را دارد و تا ابد خواهد داشت.

-آبروی مرا با این بازی هایت بُردی، دختر! اسم آن کتاب را از کجا پیدا کردی؟

-از چهره ی خود در آن بانو الهام گرفتم، ماه بود. ماه قاب گرفته

-واقعاً که شیرین کاشتی؛ با آن باقلای پخته تعارف کردند.

-اما، گیله مرد کوچک اندام رویانویس! تمام عمر که نمیشود دو شنبه ها با یک کیسه باقلای پخته نمک زده وارد یک

کتابخانه رسمی شد. می شود؟

-نع. گاهی هم با لبوی داغ گاهی هم با کشمش و بادام زمینی. گاهی هم با یک کاسه آش رشته. گاهی هم -آه

ساوالان - با سیب زمینی های برشته یک طرف سوخته ی غرق نمک. از این جور تَنَقَّلات که کم نیست.

-اما همه ی کتابدارها که قدرت شوخ طبعی های مُحیَّانه را ندارند. دارند؟

-امتحان می کنیم. واگر در جاهای دیگر، آدم ها خوش خُلق بی عُقده نیافتیم، به همین کتابخانه بر می گردیم. کتابخانه

ملّی را که تعطیل نمی کنند.می کنند؟

-بسیار خوب! گیریم که کتابخانه های بسیاری باز شود و کتابدارهای خوب خوش برخورد هم وجود داشته باشند؛ تنوّع تنقّلات که به تعداد هفته های عُمر ما نیست. عاقبت، یک روز تمام می شود.

-پناه بر خدا! آیا بخاطر یه روز آب دریاها تمام می شود.امروز، حقّ است که از کشتی راندن بر دریاها چشم بپوشیم؟
بهار، چند روزی می بریم روی کارون بَلَم می رانیم. چند روزی هم خلیج فارس را در می نُورَدیم؛ قشم، کیش، ابوموسی، تُنب، خارک....

-این کارها پول می خواهد پسر جان! نمی دانی؟

-می دانم، بی وطن ها، به خود شک دارن، تَن پرستان، آوارگانِ مظلوم و آنها که گمان می کنند خوشبختی، همیشه، در جایی دور قرار دارد، و گریختن، جمیع مشکلات روانی و اخلاقی شان را حل می کند. خیل خیل دارند همه چیزشان را می فروشند و می گریزند به جاهایی که در آن جاها تَن به تگدی و فحشا و دربه دری و غم غربت خواهند سپرد، و به تدریج، مُضمحل خواهند شد. من و مددی، کتابخانه های شان را "به شراکت" می خَریم. خیلی هم ارزان، حقّشان است. کتاب، مثل گلدان ها و مجسمه های نفرت انگیزِ قالبی گچی، وسیله زینت اتاق هایشان بوده است نه وسیله کسب علم. ما اگر ده کتابخانه بخریم، خرج دو سال مان را در می اوریم. نیمی از آن را هم؛ تازه، به بچه های معلول و بی سرپرست هدیه می کنیم.

-به فکر مختصری پس انداز نباید باشیم؟

-پس انداز، یعنی داشتن. داشتن، خوشبختی نمی آورد. درست همان طور که نداشتن، ثروت، آسایش نمی آورد، درست همان طور که فقر، شادی را باید بیرون خطّه ی داشتن و نداشتن جست و جو کرد. با وجود این، شاید بد نباید که برای یک مرض احتمالی واسارت در بیمارستان، مبلغی هم پس انداز داشته باشیم. عصر، عصری ست که مردم متوسط، فقط از ترس پزشکان، پس انداز می کنند، و راست است که من نیز به شدّت از آنها می ترسم. نه بخاطر خودم که بیش عمرم را گذرانده ام، بل به خاطر بچه هایی که باید، زبانم لال، نیمه جانشان را، مثل شگ به دندان بگیرم و از این بیمارستان به آن بیمارستان بکشم و زار بزَنم: دکتر...به دادم برس! به دادم برس! بچه ام...همه زندگی ام...التماس می

کنم!....

شوخی می کنند، عسل، که می گویند قلب برخی از پزشکان، از سنگ سخت تر است. من اگر به جای سنگ بودم، این بی حرمتی به خویش را هرگز تحمل نمی کردم. نرمی سنگ در برابر سختی قلب منجمد بسیاری از پزشکان، نرمی پر سینه کاکایی هاست در برابر الماس.

دست تو لطافت نسیم گلیوی ساوالان تو را دارد.

دست های تو، خاطره ی دست های تو نیست.

این نخستین بار است و نخستین لحظه که دست تو را به دست می گیرم. طراوت یک پرده نقاشی - که آبر کار باشد - هرگز از میان نمی رود. لطافت و ژرفای یک غزل ناب هم. چرا دست های انسان باید چیزی از یک پرده نقاشی و یک غزل ناب، کم داشته باشد؟ ما عادت کرده ایم که رابطه ها را فرسوده کنیم، و هر ارتباط فرسوده یی، لطافت خود را از دست می دهد.

-عسل! دوشنبه ها روز خوبی برای ولگردی ست. دوست داری که به دیدن نمایشگاه نقاشی برویم و بعد دیدن یک

فیلم؟

-همیشه، دوشنبه ها، به همین شکل؟

-نه...می توانیم پس و پیش کنیم. اول به سینما، بعد به نگارخانه.

-خیلی زحمت کشیدی واقعاً نع! هیچ فیلم خوبی روی پرده نیست. در سال، مگر چند فیلم از عباس کیارستمی،

ابراهیم حاتمی کیا، محسن مخملباف، علی حاتمی یکی دو عاشق صادق سینما نشان می دهند؟ از استثناها که

بگذریم، الباقی، تمام گرده برداری های زشت و تهوع آور از فیلم های بیگانه است، و یا محصول ذهن های فقیر مانده

ی منحرف بیمار. روی سینما، هیچ حسابی نمی توانیم باز کنیم. اگر ماهی یک فیلم قابل دیدن هم روی پرده می آمد،

باز قابل برنامه ریزی بود.

-اما به زودی اینطور خواهد شد. بچه های خوبی در راهند.

-به زودی از "به زودی" سخن خواهیم گفت. ابتذال، مرا متلاشی می کند. خیلی از این ها که فیلم می سازند، اول باید

دوره ی انسان بودن ببینند، بعد دوره ی فیلم سازی.

-اما بچه ها فیلم می خواهند.

-من نمیتوانم فرصت بدهم که بچه هایم این چیزهای نفرت انگیز را به نام "فیلم کودکان" ببینند. انسان سیاسی یعنی

انسانی که تسلیم فساد نمی شود. من باید به تو بگویم؟

-نه...نه...ما هنوز و همچنان سیاسی هستیم.

می رویم به نمایشگاه و درخت "سندوزی" نقاش و پیکره ساز، رفتیم. باید حس کنیم که اون با درخت ها چه کرده است. باید حس کنیم. پس برای چه به نمایشگاه های نقاشی می آییم؟ نگاه کن! نقاش، چیزهایی بر درخت افزوده است

و چیزهایی از آن کاسته. در مجموع، انسان پنداری درخت، انسان پنداری کل طبیعت، نقاش را واداشته است که

درختان را همان گونه ببیند که آن داستان نویس دیده است: "درختان، ایستاده می میرند". و آن شاعر: "جنگلی

هستی تو ای انسان!"

تو می پرسی: نقاش درختان را به اسارت انسان ها در آورده یا انسان ها را اسیر درخت ها کرده است؟

می گویم: حرف از اسارت نیست. حرف از حسّ مشابهت است.

عسل گفت: اما از عشق، هیچ خبری نیست. درد هست، سر افکنندگی، فروماندگی، ذلت، به صلیب کشیده شدن؛ اما از

عشق هیچ خبری نیست؛ که اگر بود، این خبر، هزار درخت را جابه جا می کرد. هر درختی از دید سندوزی، عیسی

مصلوبی ست، و گاه نه یک عیسی، که چندین، نه تنها تنه، انسانی ست خجل-خجل از انسان نبودن-بل هر شاخه، و

گاه حتی، تمامی سرشاخه ها و مصلوب شدگانی هستند میخکوب.

-با این وجود، تمایل به بقا در آن ها حیرت انگیز است. چنان فرورفته اند در خاک، که سنگ این گونه در تن صخره

فرو رفته است.

-اما جای عشق کجاست؟ سوآل من همچنان باقی ست.

-شاید نقاش در عشق باخته یی ست که از ان باختن سخن می گوید.

-در باختن هم واژه عشق را باید بافت.

-اگر میشناختمش، به او می گفتم.

-شناختن نمی خواهد. آنجا ایستاده است- با آن ردای بلند و قامت خدنگ

-زن ها باید خاطرش را خیلی بخواهند.

-ممکن است؛ اما با وجود این، تنهاست. گمان نمی برم که او، با این درخت ها، در چنان سطح مانده باشد.

-اگر نمانده باشد، باید از پوسته گذشته باشد و به عشق رسیده باشد.

-به او بگو! بگو که حتی با یک قطره چگان می توانست یک قطره عشق در این قدح بزرگ بچکاند تا ببیند که چگونه همان یک قطره رنگ ظرف و مظلوف را یکجا عوض می کند.

-به او می گویم، اما الان دورش را روشنفکران و زنان خودنما گرفته اند. چطوری حس نخواهد کرد. واژه های ما با واژه های دیران مخلوط خواهد شد ترکیب بسیار بدی خواهد ساخت. نگاه کن! به ما هم از همین لبخند ها خواهد زد. خالی و قشنگ.

-باشد. یک بار، شاید در جای دیگر، فرصت کنیم به او بگوییم که هنر، آفرینشی عاشقانه است.

-هفته دیگر نمایشگاهِ ژازه تباتبایی ست. آنجاتا بخواهی عشق خواهی دید.

-دوستش دارم. غلام حسین نامی را هم به دلیلِ وهمی که در آثارش هست - وهمی که به دلیلِ رنگِ مه گونه ش می تواند وهمی عاشقانه باشد. در قلعه های قدیمی، علی اکبر صادقی را هم دوست دارم. جعفری را هم شباهنگی را هم.

-عصر خوبی ست. نقاشان بزرگی داریم.

-و نویسندگان و شاعران بزرگی که تو یکی از ایشان نیستی.

-و پیکره سازان قدرتمندی.

-چقدر خوب است که میتوانیم با هم حرف بزیم، اینقدر جوان و پُر خون.

-این عین راه رفتن در کوهستان های دور است: سردچال، عَلم چال، دماوند، ناز، کهار، سپید کوه... ربه های عشق را آبی روشن می کند. بدون مکالمه، عشق به جان کندن می افتد.

-و چقدر هم سخت است دوام بخشیدن به این گفت و گوهای آبی روشن - به خصوص برای آنها که زندگی مشترک را با

عشق آغاز نکرده اند، - برای آنها، به اعتقاد من، آسان تر است؛ چون در آستانه ی تجربه هستند نه در کمرکش یا

بخش نهایی آن. دانه را دیرتر کاشته اند؛ فرصت بیشتری هم بری باغبانی اش دارند. همه چیز در اراده ماست به جُز

مرگ، و هم دیگر معجزه یی هم در کار نیست، دست های تو...

از نمایشگاه بیرون آمده بیم. زیر باران شبانه پیاده می رویم.

-سیر، نگاه کردیم. برای ده روزمان بس است.

عشق، خوب دیدن است؛ خوب چشیدن؛ خوب بوئیدن؛ خوب زمزمه کردن و خوب لمس کردن. عشق، مجموعه یی از تجربه های زنده ی دائمی طاهرانه است؛ و این همه، نه فقط تعریف عشق است، که تعریف زندگی هم هست، و عجیب است که هنر هم چیزی جز همین ها نیست. هنر، عشق و زندگی، یک چیز است به سه صورت، یا حتی، به یک صورت: دوام دلخواه بی زمان.

امشب برای پسرک، قدری کتاب می خوانیم.

امشب به درد دل های کودکانه ی پسرک می رسیم، دلش میخواهد یک مجموعه ی بزرگ تمبر داشته باشد. دلش میخواهد یک مجموعه دار واقعی تمبر باشد. از دوستی شنیده است که این کار، چقدر لذت بخش است. میگویم که راست میگوید. در دنیا، شاید، کاری دلنشین تر و سرگرم کننده تر از مجموعه داری تمبر وجد نداشته باشد، از همین فردا کار را شروع می کنیم. فردا می برم پیش آقای عباس باقری که بهترین شاگرد آقای فرح بخش - بزرگترین تمبر شناس ایران - است. آقای باقری میگوید: کار را درست و دقیق شروع کنید. تمبر، طلایی ست که هرگز قیمتش پایین نمی آید - به شرط آنکه کار نگه داشتن تمبرها را درست و دقیق انجام بدهید. پسرک، سخت خوشحال است. از شادی، بند پوتین هایش باز مانده، از شادی، روی پایش بند نیست.

امشب با پسرک، یک دست شطرنج می زنم.

امشب مدتی را صرف مادر می کنیم.

امشب مثل همه شب، چیزهایی را جابجا می کنیم، چیزهایی را برق می اندازیم.

این گلدان سفال را، اگر ممکن است، برای مدتی از اینجا بردار و پنهان کن. در فضا جا انداخته. وقتی برش می دارم، که تمیزش کنم، جایش، به رنگ روشن، در فضا می ماند.

امشب، من رخت ها را در حمام می شویم، تو پیراهنم را اطو می کنی و دگمه ی افتاده ی سر آستین جیم را می دوزی. می دانی کجا افتاده؟

بله بانو! توی جیب راست شلوارم است. مگر جرئت می کنم اجازه بدهم دگمه یی از لباسم جدا شود و گم و گور شود؟ امشب، بعد از همه ی کارها می نشینم به خطاطی.

نمی شود می دانی که نمی شود بدون یک هنر، یا حتی خُرده هنر، بدون یک صنعتِ دستی ساده، زندگی را به شیرینی گذرانند. از بانویی خواهش کرده ام که هفته یی یک ساعت برای تدریس سنتور به تو، به خانه مان بیاید. حوصله اش را ندارم، وقتش را هم ندارم.

متاسفم بانوی آذری من! قرار ما این است. یک جا من از تو اطاعت می کنم. یک جا تو از من. اوقات فراغت مان را باید به گونه یی مقبول، و با هر چیز که بتوان از آن عطر و صدای عشق را احساس کرد، پر کنیم. پس تار یا سه تار، من عاشقِ عاشق های آذربایجان هستم.

حرفی نیست. جمعه به دیدن بهروز دولت آبادی عاشق می رویم.

عسل! این عشق نیست که نرم نرمک عقب می نشیند؛ این بیکارگی ست که پیوسته هجوم می آورد؛ بیکارگی، کاهلی، بی قیدی، خستگی، خستگی، بهانه جویی، کهنگی، وقت کشی، وادادگی، نق زدن، به هم ریختن، بی اعتنا شدن، به شکلی جبران ناپذیر تخریب کردن و به صورتی خوف آور به عادتِ زیستن تسلیم شدن.

عسل! وقتی زندگی مان را به یک خُفره ای سیاه بسیار گود تبدیل کردیم نباید انتظار داشته باشیم که در ته این خُفره، عشق مشغول پایکوبی و شادمانی باشد.

زمان، هر حفره یی را که بیابد با مایعی بد رنگ و بدبو پُر میکند آن وقت، روزگاری می رسد که تو می بینی - دیدی - که همه چیز زیر سلطه ی زمان است، و تو دیگر نیستی. به ابزار بی اراده یی در دست زمان تبدیل شده یی؛ زمانی که با تهاجمش، همیشه، حسرت را تبلیغ می کند؛ حسرت به خاطر گذشته های باز نیامدنی را.

زمان دروغ می گوید، عسل! حرفِ زمان را باور مکن! زمان را باور مکن!

این بسته چیست؟

وسائل خطاطی. مساله را جدی کردم. میدانی؟ ما اَمّتِ خَطّیم. حالا که دیگر اعلامیه نمی نویسیم خط بنویسیم؛ چیزی تا این حد زیبا، عمیق، لطیف، موسیقایی و ماندگار، گمان نمی برم در جهان، چیزی به اندازه ی انواع خط های ما برخوردار از زیباییِ خالصِ معنوی باشد.

حالا تو خیال می کنی امشب که شروع کردی، فردا استاد احصایی می شوی؟

نه... اما ده سال بعی، از آن وَر، یک شب عقب می افتم، و قیمتِ نهایی وقت را آن ور خط معین میکنند نه این وَر.

پس به جای این که این همه شعار بدهی، بنشین بنویس!

به یک مکتب خطاطی هم رفته ام استاد آخوین، مرا هفته یی یک ساعت پذیرفته است.

بارک الله به هر دوی شما! بنویس!

وقتِ خفتن است.

عسل! همه چیز خوب است؟

در نزدیکی ما، بله؛ اما در دور دست، نمی دانم.

یک شب، تا دم صبح، در بابِ «هدف زیستن» گفت و گو خواهیم کرد. دیگر، هیچ معجزه یی در کار نیست

*

اینک تو آرام و بی دغدغه خفته یی، و باد آواز می خواند

باد، انگار که ستاره ها را جابه جا می کند.

باد، دریا را زنده می کند درختان را چمن را. گندمزارها را.

باد وقتی لَتِ درِ بازی را به لَتِ درِ بسته می کوبد، پنجره یی را می لرزاند، گلدانی را می اندازد، در دهلیزی می پیچد،

خبر از حرکت در بی زمانی می دهد.

تو باید باد، برف، باران، آفتاب، درختان، چشمه ها، کوه ها و همه ی بوته های خار را دوست داشته باشی تا زندگی را

دوست باشی، تا عشق را...

مثل یک لاله ی بلور، به نازکی گلبرگ های آوازِ یک قناری، عجب دوشنبه های ساده ی دلنشینی برایمان تراشیده یی

گیله مردِ کوچک اندام! اما باز هم بگو که فاصله ی میان رویاها تراش خورده و برق افتاده و واقعیت های بدون مه را

چگونه باید پیمود - بی آنکه نرسیده به نزدیک ترین مرز واقعیت، همچون اسبانِ سخت تاخته ی جان باخته، گله

کنیم؛ یا جان بر لب رسیده، یا گلوله یی - آن سان که «به اسب ها شلیک می کنند» - خلاص مان کنند و رها؟

با تازنده ی جادو شکنِ عشق می توان آنگونه مهرمندانه رفتار کرد که هرگز از پا در نیاید و از دست نرود - حتی در

طول طولترین سفر در سنگلاخ های کینه های بدخواهان، هیچ عشقی، اما، صد هزار بار گفته ام، محبوب آذری من،

هر قدر شورانگیز و جادوشکن، اگر قرین دوست داشتنِ پور شورِ بچه ها نباشد، عشق مشروع نیست. اگر بتوانی، به

دلالتی، فقط یک بچه را در سراسر گره ی خاکی دوست نباشی - بچه یی را که معلول مطلقا آموزش ناپذیر تکه گوشت

واره یی ست - لایق آن نیستی که یک ساعتِ خوش داشته باشی؛ لایق عشق، که حرفش را نزن!

شاید فکر می کنی که تو را آنگونه بار نیاورده اند که بچه ها را با تمامی عاطفه ای خویش دوست بداری. نه؟ فکرش را هم نکن! مطمئن باش که چیزی به نام «بار آوردن» وجود ندارد؛ «بار آمدن» وجود دارد، و بار آمدن، محصول اندیشه و اراده ی خود توست نه آنچه به تو منتقل کرده اند. خالصانه بخواه که مهربان بودن با کودکان را بیازمایی، خواهی دید که دیگر برایت هیچ راهی به جز مهربان بودن با بچه ها و آمریز بچه ها بودن، باقی نخواهد ماند.

بانوی خوب آذری من! آن طبیبان را که بچه های بیمار را روی دست های مُلتمسِ مادرانِ درمانده شان آن قدر ننگه می دارند که بچه ها جان می کنند و می میرند، فروبگذار! ما، روزی، این طبِّ بدکارِ ابلیسی را به گورستان خواهیم فرستاد - همراه با سنگی بر آن، که «اینجا، بزرگترین انسان کُشِ هرزه ی تمامی تاریخ را به خاک سپرده ایم. باشد که زمین، خاکسترش را نیز هرگز به ما باز پس ندهد».

عزیز من! طبِّ روزگارِ ما، عشق را با قدرتِ اهریمنی خویش رد می کند تا بتواند شهوت را سریرِ سلطنتِ نا مبارکِ خویش کند....

اگر میخواهی عاشق خوبی باشی یا خوب عاشقت باشند، حتی در نوجوانی - سنی که عشق، چیزی جز برق نگاه، لمسِ دست، و تشنگی لب ها نیست - به خویشتن بیاموز که علی رغم همه ی دل مشغولی ها، بچه ها را با تمامی پهناوری بی کرانه ی قلبت عزیز بداری، این کار، به آسانی، شدنی ست - مثل ازبَر کردن یک غزلِ نابِ مولوی.

دلت می خواهد از عبورِ دو کیوتر در اوج آسمان، سوسو زدن دو ستاره ی همجوار در شبی بی مهتاب، شکوفه بارانِ دو درختِ ازگیلِ جنگلی در کنار هم، پیوستن دو باریکه آب در کوهپایه یی به هم، حضورِ مَشیِ مَشیانه در رویا، حرکتِ دو لکه ابر از پی هم، و دو خواننده که هم صدا و هماهنگ تصنیفی قدیمی را می خوانند، به اوج لذتی بررسی که بیانش نتوانی کرد؟ به خودت یاد بده که زمین خوردنِ یک طفلِ رهگذر به گریه بیفتی، یا پرده یی از اشک در برابر دیدگان بشتابی، از جا بلندش کنی، بنوازی اش، بتکانی اش، بخدانی اش، شیرینش اش کنی، راهش بیندازی - بی توقع هیچ سپاس؛ گر چه در چشمانش چراغانی هزار چلچراغ را خواهی دید....

بس است مرد! سه شبه هایت را بخوان! چیزی به صبح نمانده است.

*

احساس بطالت، از کمرکش هفته آغاز می شود؛ از سه شنبه ها.

سه شنبه، نه مژده ی شروع دارد نه نشاطِ پایان؛ نه سهمی از ابتدا، نه دانگی از انتها. نه راهی ست سر بالا، که به امید رسیدن به قله یی بتوان نَفَس زنان و کوفته پیمودش، نه سرازیر است که شادی ترکِ قله را با شوقِ رسیدن به خانه و زمین گذاشتنِ کوله و کندن پوتین های چسبیده به پا و باز کردن دگمه های بادگیر و دراز کردنِ آسوده ی پاها را در خود داشته باشد. قله هم، اما، نیست (یادت باشد که ما، یک هفته را، به میلِ خود، با یکشنبه آغاز کردیم؛ اما همیشه چنین نیست.) پس به دادِ سه شنبه ها باید رسید آن را چنان لبریز کنیم که به درونِ چهارشنبه ها سر ریز کند و از آنجا، چکه چکه، به درونِ کاسه ی آبی پنجشنبه ها بچکد.

سه شنبه ها را علی رغم همه ی گرفتاری هایی که داریم، با دیداری پر طراوت، تازه و شاداب کنیم: سری به آن بیمارستان کوچک کودکان بزنیم که در آن خیابان قدیمی هنوز پر درخت، بنایی قدیمی دارد که همیشه از درونش صدای گریه ی بچه ها می آید، و صدای فریادهایشان، و صدای تشر.

دوست داری سه شنبه هامان را با دیدار از بچه های دردمند آغاز کنیم؟

اگر مجبور باشیم، صبح، سرِ کارمان برویم چطور؟

اجبار با آغاز نمی خواند زمانی که به بیمارستانِ کودکان می رویم، آغاز سه شنبه هاست - حتی اگر غروب باشد. ما اگر آفتاب را، یک لحظه، به درونِ قلب های خاکستری شده ی بچه های دردمند بتابانیم، عشق، با قبای ارغوانی بلند، صوفیانه خواهد رقصید: «یک پا بر زمین خواهد کوفت، یک دست بر عرش؛ چنان که زمین، یک هفته، به ضربه ی پا بلرزد، عرش به اشاره ی دست».

برویم، دست در دست هم، از آن هفت پله ی مرطوب بالا، برسیم به آن پیشخوان، و به آن بانو که انگار بسیار تلخ است - قهوه ی بی شکر - سلام کنیم.

سلام خانم!

سلام!

ما باز آمده ایم، با اجازه ی شما، سری به بچه ها بزنیم؛ به بچه هایی که دردشان بیشتر است و تنهاترند، و دیشب، بیش از دیگران گریسته اند.

عیبی که ندارد. بله؟

چه عیب دارد؟ کاش خیلی ها، لااقل تعدادی، مثل شما بودند. بچه ها چشم شان به در خشک می شوند پدران شان کار میکنند. مادران شان هم، اغلب، بچه ها، بی کس و دستخالی هستند.

تمام دنیا مال بچه هاست خانم! خبرشان کنید!

خبرشان میکنیم، باور نمیکنند حیف! دروغ هایی هست که حتی بچه ها هم باور نمی کنند.

سعی می کنیم در قلب های کوچک شان گیاه ماندگارِ چنین باوری را بنشانیم.

شما ادبیات می بافید آقا! ادبیات، تقلیدِ زندگی ست نه عینِ زندگی.

ادبیات، نوع نابِ زندگی ست خانم! انسان، تا درد نکشیده باشد نمی تواند درد را بنویسد - آنطور که ادبیات نوشته باشد. شما می توانید بگویید که ما هنوز به لحظه ی انطباق آنچه که باید باشد بر آنچه هست نرسیده ایم: انطباق هنر بر زندگی جاری.

شاید اینطور باشد. بفرمایید!

زن خوبی ست. قهوه هم ظاهرش نمیگوید که شکر دارد یا نه.

اما امروز دستمان خالی ست. دیشب قرار بود برایمان قدری پول بیاورند، نیاوردند.

تَه جیب هایت را بتکان!

آن قدر نیست که دسته گلی بشود؛ اما چند آب نبات، چرا.

عیب ندارد. امروز، با گلِ خیال و چند آب نبات به دیدن شان می رویم، هفته دیگر با دستهای پُر پُر.

بانوی انگار تلخ می گوید : اتاق دویست و سه.

در طبقه ی دوم، وارد اتاق دویست و سه می شویم. ما را می شناسد. لاقل دو نفرشان. یک بار با گل و شکلات و شادی

به دیدن شان آمده ایم. (آن روز، پسرکی اینجا بود که یک پایش را بریده بودند خدا لعنت کند راننده هایی را که به

قدر یک مورچه ی مرده هم شرف ندارند. اگر می شد آن قدر بی رحم باشیم که در برابر آن پا، یک پای راننده را

بگیریم، دیگر هرگز، هیچ دیوانه ای، هیچ بچه یی را آنطور له نمی کرد.

ناگهان دوید وسطِ خیابان.

بچه ها طبیعی ست که ناگهان بدونند. دنیا باید جای دویدن بچه ها باشد نه جای له کردن بچه ها. آن قدر تند می رفتی

که چه کنی؟ جهان را نجات دهی؟ یا بنشیننی پشتِ میزِ قمار، یا در یک می خانه با چند رفیق بیکار، زمان گُشی گُنی؟

هرگز در تمام زندگی ات کاری به سودِ مردم کرده ای که حال تصور کنیم تند می رانندی تا شاید کاری برای کسی

بگنی؟ تو، دستم را می کِشی و می گویی: بیا برویم! او که معنی حرف های تو را نمی فهمد. تو هم که نمی توانی با

جَدَل های منطقی، جهان را تغییر بدهی...

می گویم: با وجود این باید گفت. چاره یی جز به تکرار و خیره سرانه گفتن نیست.

راه می آفتیم. بَغضم را فرو می دهم.

می گویم: یک ریاضی دانِ خل، حساب کرده است که اگر چاهی خالی به عمقِ اینقدر و قُطرِ اینقدر - خیلی بزرگ و گود - وجود داشته باشد و مردمِ یک شهر کوچک، با این تعداد جمعیت، هر روز، یک ریگ به درون آن بیندازند، بعد از مدت - که اصلاً زیاد نیست - دیگر چاهی وجود نخواهد داشت.

گیله مرد مهربان! چقدر ریاضیات خوب است!

عاشق، عدد نمی فهمد فقط این را حس میکند که عدد، مثل عشق، در بی نهایتِ خدا جاری ست.

عدد، بی نهایت است

خدا، بی نهایت است

عشق، بی نهایت است.

یک مردِ بزرگِ روحانی، روزی به من گفت: خدا، همان عشق است، و همان عدد، فهمیدنی نیست، احساس کردنی ست.

امروز این سه شنبه، من، بسیار جدی، دست راستم را طوری می گیرم که گویی دسته گلی در دست دارم. جدی، با احتیاط. تو نگاه می کنی و لبخند می زنی.

بچه ها سلام! امروز، ما پول نداشتیم، برایتان یک دسته گل بزرگ از باغ خیال آورده بیم دفعه دیگر اما دست پُر می آییم. امروز باید قدری قانع باشید؛ قانع به همین گل ها.

دسته ی گل را از دست راست، به دست چپ می دهم. یک گل از لای دسته بیرون می کشم و و به بیمارِ اولین تخت، تعارف می کنم.

-برای تو، عزیز من! گلی به هر رنگی که خواهی، و با هر شکلی که خواهی.

دخترک، نگاه می کند. هنوز قصه را نگرفته است. دستم را خالی خالی می بیند. مات، دست های خالی رو می یابد.

-خواهش می کنم بگیر دخترم!

دخترک با تردید دست دراز می کند، فضا را بد می گیرد. اگر گل بود بر زمین افتاده بود. بعد، دستش را باز می کند و

لبخند می زند.

عسل آهسته می گوید: افتاد روی شمدت.

نفر دوم، حالا، آماده تر است. بازی را فهمیده. یک شاخه گل را با لبخند می گیرد، می گوید: "ممنون آقا!" آن را می بوید و با لطف و محبت، در گلدان بالای سرش می گذارد. باز می خندد. عسل می خندد: "عجب عطری دارد!" - که من باشم، که ممکن است من باشم - می خندد. پرستار، در آستانه ی در، می خندد.

طفل سوم باز هم تیزتر است؛ یا آرام آرام یاد گرفته است که چگونه باید بود گل را بر می گیرد، عمیق می بوید و می گوید: "به! عجب بویی دارد! من هیچ وقت گلی را با این بو، و به این رنگ، ندیده بودم ممنون!" و آهسته بر می خیزد، گل را با یک دست نگی می دارد، با دست دیگر، همچنان که از تخت پائین می آید، گلدان سفال کوچکش را بر می دارد و خودش را می رساند به کنار دستشویی.

دیگر هیچ کس نمی خندد. بازی، کاملاً جدی ست. عطر گل، اتاق را پر کرده است.

پسرک - که چه صورت خوبی هم دارد - حال، جلوی دستشویی، در یک دست گل را دارد، در دست دیگر، گلدان را مانده است که شیر آب را چگونه باز کند و گلدان را آب. تو با شتاب خودت را به او می رسانی.

-گل را بده به من!

پسرک، گل را با ملاحظت به دستت می دهد.

هیچ کس نمی خندد. بازی، بیش از همیشه جدی ست. عطر غریب گل ها، پرستار دوم را به جلوی اتاق می کشاند.

سکوتِ عطر، سکوتِ گل. مه خیالی نیست، واقعیتِ پر شکوه رویا ست.

پسرک، آب مانده در گلدانش را خالی می کند، آب در گلدانش می ریزد، ساقه ی گل را می گیرد، می گذارد در گلدان، می بوید، باز می گردد.

نرم می پرسم: گل تو اسمش چیست؟

-گل سُرَخ.

-رنگش؟

-سُرَخ.

-چه گل سُرخِی! غُنچه است اَمّا؛ خیلی می ماند. تا هفته بعد، تا صدسال.

-تا روّیا، زنده است، تا انسان، روّیا را دوست دارد.

بچه دوم، فریاد زنان می گوید: من گلِ نرگس دارم.

(آه بانو! آن دسته گلِ نرگسِ مرطوب، کنار پُل، در مه کاملاً واقعی خوشبو...)

-می بینی؟ مه مصنوعی نمی خواهد. مه اگر بود، ما، بچه ها را، هیچ

-مه اگر بود، آن طبیبانی را که به درد بچه ها نمی رسند تا بچه ها، پَر پَر زنان بمیرند هم نمی دیدیم. نعمتی بود

خودش.

-نبود. درد، باقی می ماند؛ مرگ هم، بچه ها، غمگین تر می مُردند.

-خُب... بحث نکن!

الباقی گل های خیال را، می گذارم در گلدانِ بزرگی که روی زمین است، و خیلی هم زشت انگار که ما مردم، یادمان

رفته که هیچ گلدانی به زیبایی گلدانِ سفالِ آبی لالچینِ ما نیست.

(-آقا! ما می خواهیم باز هم از همان ظرف های سفالِ آبی فیروزه یی بسازیم، اَمّا دیگر لاجوردِ اصل پیدا نمی شود

عسلِ اصل. دولت باید لاجورد خوب را برای ما وارد کند. لعابِ ناب ماندگار. وَاَلّا، بعد از این، گنبد های مسجد ها هم

قهوه ای خواهند شد.

-و دیگر، گنبد ها، پُلی میان انسان و خدا نخواهند بود).

تیغِ یک گل، گل خیالیِ سُرخ، می رَوَد در دستم. می گویم: "آخ" و با زحمت، بیرونش می کشم.

-خلاص!

همه می خندند. باز می خندند.

من می فهمم که اگر بازی را دنبال کنم، روز خوبی خواهد شد...

مرد، به همسرش می گوید: "بنشین!" و خود نیز روی چارپایه ی خیال می نشیند. بچه ها ریشه می روند. مرد می

گوید: من و خانم - این بانوی جوان - هر دو تانمان کارگریم. در خانه های مردم کار می کنیم یا در مَهْدِ کودک ها، یا در

خانه خودمان - باز هم برای مردم. البتّه کتاب کهنه هم می فروشیم. ما یک پسر داریم تقریباً هم سنّ شما، و یک

دختر، قدّ یک عروسک. بانو! راستی یادت باشد چند تا از آن عروسک های ایرانی هم درست کنی و برای این بچه ها بیاوری.

-چشم!

-همسرم، این بانوی جوان، اهل آذربایجان است. به "قندان" می گوید "گندان" و به "غروب" می گوید "گروب" من، لهجه آذری اش را دوست دارم. یک روز، اگر یاد بگیرد به قندان بگوید قندان، دیگر "بانوی آذری من" نیست. همه این ها را آن دفعه هم گفته بودید، آقا!

-هاه! بله... من از آن شاگرد مدرسه هایی هستم که درس را طوطی وار یاد می گیرم آن دفعه، اما، پسری اینجا بود که حالا نیست؛ دختری هست که آن وقت بود.

-راست می گوید، آقا! حالا بگوئید که خانم خوشگل شما به "قره قروت" و "قندان" و "قوری" چه می گویند، و صدای آواز خروس را چگونه تقلید می کنند - البته اگر بدشان نمی آید.

-چرا بدم بیاید دخترم؟ داشتن لهجه که گناه نیست. گناهکاران باید شرمسار باشند نه لهجه داران؛ اما تو هم یک حقه باز به تمام معنا هستی ها!

بچه ها می خندند. قهوه، به شیرینی لبخند می زند. پرستاران، دو تا شده اند. ما مور نظافت هم از راه رسیده است. عسل می گوید: آن دفعه، شوهرم - همین آقا - گفت که من آذری هستم اما من نگفتم که او اهل گیلان است. گفتم؟ نه... پس حالا شما بگوئید که شوهرتان به قره قروت و قندان و قوری چه می گوید. -تو واقعاً حقه بازی دختر؛ اما، راستش، نمی توانم تقلید حرف زدن او را در بیاروم. -می تره قربان بگویم الهی!

-یعنی چی؟

-یعنی "خیلی دوستتان دارم خانم!" همیشه به دیدن ما بیایید. با گل واقعی یا خیالی، فرقی نمی کند. با آب نبات یا بی آب نبات هم فرق نمی کند. آنچه مارا را اینجا اذیت می کند، تنهایی ست، خانم!

می گوید: سه نفر آدم، در کنار هم، باز هم تنها؟ تو چه حرف ها می زنی دختر!

-مهری، فردا، گمانم، مرخص می شود. حالش خوب است. می رود که باز، قالی ببافد. فاطمه هم، یک روز، شاید

برود... فقط... میدانید؟

باز، اشک، راه بندانِ بزرگِ گذرگاهِ روح. برویم "سفره را جای دگر پهن کنیم".

.
.
.

بیازمای! زبانِ نخواهی دید: فقط بچّه ها هستند که روح ما را به بلوری نازک تر و نرم تر از بخارِ روی شیشه ی پنجره ی تابستانی تبدیل می کنند.

-که مختصری حرارت، می تواند، آن را به قطره های اشکِ جاری مُبدل کند؛ و فقط با چنان روحی ست که می توان عشق را به عمقِ اقیانوس ها ادراک کنی؛ و تنها در پناهِ چنین ادراکی است که قادری در بی زمانی و بی تاریخی پویایی، زندگی را دریابی.

.
.
.

کار سه شنبه، روزی ست که باید با کارِ پیوسته کمر شکن. عرقِ ریزان و دوان آن را انباشت. روز تا سر در کار فرو رفتن، روز جُبران؛ "کفّاره ی شراب خوری های بی حساب." تو به مه د کودک می روی - شتابان، من، سرِ خانه، به شاگردانم می رسم. پسرک را - که دیگر چندان هم پسرک نیست به مه د کودک می آورم تا نهار با تو باشد من و آقای مدّدی، برای دیدن و شاید خریدنِ چند کتابخانه ی شخصی می رویم. با یکی از فروشندگان، به توافق می رسیم تحصیل کرده و آقای خوش پوش است .

قهوه ی فرانسه می نوشد، مختصر تعارفی هم می کند - که رد می کنیم تشنه پزیدن است. گذرنامه و بلیت و اجازه خروج و روادیدش - به قولِ خودش - همه حاضر است. چمدان ها را بسته. چیز زیادی با خود نمی برد. تمام دارایی ش را با ارز تبدیل کرده و در جرگن تبدیل کردن است. فقط دشنام می دهد. هر حرکتی که می کند یا یک دشنام همراه است. یک روز، به خود دشنام خواهد داد. رکیک ترین دشنام های عالم را، یک روز، خواهد دید که از وطن و مردّم می توان گریخت؛ اما از چنگِ گنبدیگی روح خویش، گریختن ممکن نیست. یک روز، در غُربت، به زار زدن خواهد افتاد؛

به ندامتی زارزنان.

-هزار بار گفته ام گیله مرد خوش خیال ساده دل! برای آنکه به چنان روزی بیفتد، باید که چیزی، ودیعه ای، کع

روحش نهاده باشند. او یک مبارز سیاسی نیست که به علتِ تقابل، مجبور به هجرت شده باشد. هست؟

-هاه! باید او را می دیدی. یک کتابخانه نفیسِ تخصصی در باب معماری دارد - داشت - اما حتی اشتباه ها، یک دیوان

حافظ و مولوی در کنار آن مجموعه نفیس، جای نگرفته بود. مددی پرسید: "هیچ کتاب فارسی ندارید؟"

گفت: "فارسی، زبان ناقصِ نارسایی ست. با این زبان، هیچ مطلبی را نمی شود بیان کرد". من بهت زده به او نگاه می

کردم، و او با نفرت، بینی اش را می گرفت و می گفت: "حالم از این مملکت بهم می خورد. بوی گند این مردم بی سرو

پای گداگشنه، دلم را آشوب می کند."

بعد به آموزشگاه می روم و دو ساعت هم درس میدهم. شاگردانم را بسیار دوست می دارم - گرچه شرو بی تاب

هستند.

قدری خرید می کنم. تو، آقا پسر، و دختر را بر میدارم و به خانه می رویم مادر، باقلاقانوق درست کرده است. تو

دوست داری یا اینطور نشان می دهی. سبزی خوردن برآق با تریچه سُرخ سُرخ و پیازچه های از سفید به سبز سیر و

یک قطعه کوچک پنیر خانگی. "حالم از آنها ه اینطور چیزها را نقاشی می کنند به هم می خورد". چطور است که

نمی فهمند باید عین طبیعت را به نفس طبیعت واگذار کنند؟ هنر، افزودن است؛ کارکردِ خلاقانه مغز را مضاف کردن

بر واقعیات. تَرشی هفت بیجار. کمی دلار بسیار شور به جای نمک، زندگی، در معمولی ترین شکلش می تواند زیبا

باشد. سفره ی قشنگ، بخش قشنگی از زندگی ست. سفره قشنگ؛ اما نه مملو از غذاهای گوناگون، که طعم همه چیز

را لگه دار می کند و طعم حیثیت انسانی را نیز.

-این ها را صد بار گفته یی.

-تا روزی که زنده ام می گویم؛ تو هم به جمله ات که باز می گویی، و باز بگو!

بعد از شام می نشینم به ساز زدن.

مادر می گوید: سر پیری و معرکه گیری. تا حسنی تارزن شود، گوش همسایه ها کر شود.

می گویم: مادر، تو سواد داری، "زن" با "کر" قافیه نمی شود.

می گوید: خوب گفتن مهم است نه قافیه یافتن.

می گویم: پس این خوب را به عسل نگو، ساز را کنار می گذارد.

می گوید: کسی که با حرف این و آن، ذف زدن را رها کند، بی حرف این آن هم رها میکند ذف زدن باید که فقط

صدای دفش را بشنود نه پُر حرفی های این و آن را.

عسل می خندد. پسرک، شادمانه کف می زند.

دخترم در خواب شاید خواب های خوش می بیند که اینگونه پیایی لبخند می زند. "فرشتگان، با اون به گفت و گو

نشسته اند."

چقدر آرامش...

چیزی هست - یقیناً هست - به نام وجدان که می توانی به آسانی با یک گلوله خلاصش کنی و برای همیشه از شر

حضور تشر رویانه اش راحت شوی؛ اما در این حال، دیگر هیچ گاه عطر شادیِ خالص را نیز استشمام نخواهی کرد، و

صافی کمرنگ اما عمیق آرامش - خواب بی دغدغه یی که در یک بعد از ظهر بهاری - بر زندگی ات جای نخواهد گرفت

و حتی روی یک قاب کوچک آن...

چقدر آرامش...

این حق من است که راضی باشم؛ اما باز - مثل سیاسی های ساده جوان پُرشور - فکر فروشندگان وامانده مَوَادِ مُخَدَّر

در سراسر وطن؛ فکر رشوه خوارانی که زندگی مردم را بر لب پرتگاه آورده اند و هنوز شهوت کورشان برای باج

خواهی، دمی فرو نمی نشیند؛ فکر آنها که هنوز شلاق صاحبخانه ها بر تن نازک زندگی شان به خشونت خونین خط

می اندازد؛ فکر بیماری که طبیبان، هرگز دردهایشان را حس نمی کنند بل خاطره ی طربخانه هایی که در خویش

زنده نگه می دارند که بز باید حق ملاقات با بیمارانشان را، تابستان، در آنجا خرج کنند؛ و فکر شبه روشنفکرانی که

مجور جمیع اندیشه هایشان پوزخند زدن به میهن پرستان و مَوَمان است و نان از راه خیانت خوردن و شهوت سفر

به غرب و به اسم حضور در سنگری سیاسی، بر سر سفره ی اجانب نشستن و زحمتکشان را مُستمک عیاشی های

خود کردن؛ و فکر کارمندان پیری که می شناسیم که هرچه می کنند نمیتوانند حقوقشان را، بالمناصه، بین طلبکاران

شان تقسیم کنند و پیوسته به گریه می افتند، فرصت نمی دهد ه زیستی بی اضطراب را تجربه کنم؛ و مجموع همین دلشوره ها هم نمی گذارد که زندگی ام را آنطور بالمناصفه تقسیم کنم که سهم کوچک از آن به من، همسر و فرزندانم برسد و سهم بزرگ به دیگران...تناقض...تناقضی، شاید، گریز ناپذیر.

-با این همه، چاره بی نیست. زندگی، بهانه بر نمیدارد. زندگی، به جز مجموع آنچه انسان در راه ساختنش مصرف می کند، دروغی ست بزرگ. مصرف کردن ذره ذره ی زندگی، اما نه مصرفی کردن زندگی.

مصرف کردن عشق، مهر، ایمان، شور، نیرو، اما نه دستمالی کردن این ها، بی ریخت کردن و از شکل انداختن شان.

-شاید یکی از کوتاه ترین راه های شناختن شبه روشنفکران، همین باید. آنها واژه اندیشه ها و مفاهیم را مصرف نمی کنند، مصرف میکنند: دستمالی، چرک، بدشکل، مُندرس، بی ابرو، غیر قابل کاربُرد به هنگام ضرورت.

-و برای ما، میان مصرف کردن و مصرفی کردن، به همین دلیل فرق بسیاری هست. از دیدگاه من و تو، هیچ چیز برای پس انداز کردن نیست. پس انداز، برای گنداندن و یخ زده کردن است؛ برای حرکتی ضد حیات مصرف کردن، یعنی خویشتن را تمام کردن برای پدید آوردن چیزی مفیدتر از خویش.

نیک بختی شخصی، بدون قدم برداشتنی جدی جهت فراهم آوردن نیکبختی همگانی، چیزی ست احمقانه، بی دوام، و مصرفی؛ سعادتِ مخصوص طبقه مُرفّه بدون مغز و عاطفه و مسوُلیت؛ که تازه، سعادت هم نیست؛

لذتی ست همانند لذت نشخوارکنندگان، زمانی که در چمنزاری، زیردرختی، می لمند و به آسودگی نشخوار میکنند. عشق خالص فردی هم چیزی جز شهوت خالص نیست. همپای عشق خالص به دیگری، غشق به میهن، ببه مردم، و به اندیشه، یک ضرورت است...چاره بی نیست...باید که برای تقسیم عادلانه ی شادی ها، تقسیم عادلانه ی مسئولیت ها وجود داشته باشد، برای تقسیم عادلانه ی اندوه نیز. هزاران بار گفته اند؟ صد هزار بار؟ چه عیب دارد؟ مگر هزار بار از هزار چشمه ی جوشان و خروشان - در مسیر ون دارین به بند یخچال و از آنجا به غلم چال - نوشیده ایم؟ آیا حق است که دیگر، هرگز از هیچ چشمه ی کوچکی، قطره بی ننوشیم؟ در عصر ما، هر میخی، در هر سنگی فرو می رود. ابزارهای مناسبش را باید یافت. ما اگر اراده کره بیم به همان قله بی برویم که بسیاری پیش از ما رفته اند، چرا نباید، باز، اعتقادمان را به پیمودن چنین راهی، با صدای بلند، بیان کنیم؟

حتی بسیار قطعی و مسلم، هیچ امیدی نیست که ذره یی از ناامیدی را در خود نداشته باشد، و هیچ خوش بینی ساده دلانه یی نیست که قدری بدبینی را چاشنی نکرده باشد.

عکس این واقعیت، اما، بسیار دلنشین تر از خود این واقعیت است: هیچ یاس مسلمی نیست که قطره یی از امید را در قلب خود نگه ندارد، و هیچ بدبینی مفرطی نیست که مملو از ذرات شناور خوش ببری نباشد. اگر بپذیری که برای اغلب انسان ها رویای نوعی معجزه وجود دارد، که وقوعش آن را از معجزگی می اندازد و تبدیل به محصولی ایمانی - ارادی که نهایتاً، اتفاق نیز در آن سهمی دارد میکند، باید بپذیری که نمیتوان، تحت هیچ شرایطی تسلیم نگره های ناامیدکننده ی بدبینانه شد. بنابراین، باید امید را بازگفت - حتی به صورت ساده ترین انشای یک طفل مدرسه یی. آیا تو میگویی، در زندگی آدم هایی واقعا خوشبخت، رازی هست؟ گمان نمیبرم. همان گونه که دیگر معجزه یی در کار نیست، و جادویی، و کرامتی. رازی هم در کار نیست. «گمان» یعنی چه؟ اصلاً و قطعاً رازی در کار نیست، راز، فقط ایجاد دلهره میکند. همین.

من به سرسختانه جستن، یافتن، شناختن، به کار گرفتن و بازجستن معتقدم. من نه به گرسنه نگه داشتن خویش اعتقاد دارم نه به سیری نفرت انگیز هردوی این ها، مصرفی کردن یک کشش است دوام، در مصرف کردن است و به کار بردن، نه در مخفی نگه داشتن و دفن کردن. پیوسته پر و لب به لب نگه داشتن، فاسد کردن است. پرکردن، خالی کردن و باز پرکردن، زندگی ست. یادت باشد که من از هیچ چیز که در آن رگه هایی از عدم طهارت باشد سسخن نمیگویم عشق، امری یکباره است. لذت بردن، امری تکرار پذیر. هرگاه شاعری را یافتی که میگفت: «در زندگی خود، دوبار عاشق شده ام»، بدان که هرگز عاشق نشده است. او چیز دیگری را با عشق، اشتباه گرفته است؛ چیزی که میتواند ده هزار بار هم تکرار شود. این است که میگویم خواستن هم همیشه عشق نیست. باید یک دار کوچک علم کنیم - در آن گوشه، و تو نزد یکی از استادان بافندگی فوش بروی و یادگیری که چگونه قالیچه ببافی. تو، حتی سالی یک قالیچه ذرع و نیم زیبای ظریف ببافی، تا بفروشیم، میتوانیم به کلی از احتیاجات مالی مان پاسخ بدهیم: سفر، و خریدهای تفننی.

— دوست ندارم. قالیچه بافتن را دوست ندارم. این وقتی را که برایم مانده میخوام آزاد باشم، و راحت.

— هرطور که دوست داری. قصد من این نبود که آزادی و راحتی ات را به خاطر قالیچه بافتن تباه کنی.

گهگاه، میبینم که از سررفتن حوصله ات در غیاب من و شب های بلند بی برنامه میگویی؛ فکر کردم، شاید، بافتن یک

قالیچه ی کوچک، در طول سال، راه حلی باشد و کمکی به تولید ملی. هزاران هزار ززن، مثل تو، در سرزمین ما، زمانی را تلف میکنند که با آن میتوان زندگی را به بهترین شکل ممکن آراست و هزاران هزار کودک را به بهترین شکل ممکن بزرگ کرد... کارهایی هست که انسان، در ابتدا، گمان میکند که آن هارا دوست ندارد؛ اما بعد، در جریان عمل، دلبسته ی آنها میشود. بگذریم... عذر میخواهم. هیچ ملتی، زیر فشار، به عظمت نمیرسد؛ هیچ انسانی، زیر فشار، اوج نمیگیرد.

— اما قالی بافان خردسال، پیش از این، زیر فشار میبافتند.

— می بافتند؛ اما آیا به نییک بختی هم دست یافتند؟ ما، سالیان سسال، برای دفع فشار جنگیده ایم؛ حال چگونه ممکن است مبلغ نوعی فشار باشیم؟

— متشکرم گیله مرد ریز نقش شکستنی!

من تا ساعت چهار صبح مینشینیم تا پاک نوشت اولین داستانتانم را دنبال کنم. تو، در ساعت دوونیم صبح، می آیی، یک فنجان قهوه ی ترک ته تلخ به من میدهی - خواب الود - و میروی. نزدیک ساعت چهار صبح هم نمی آیی؛ ولی فقط میگوی: «خسته نشده یی؟» و من پاسخ میدهم: چرا... دیگر می آیم که بخوابم.

تو میگوی: من برای قبول دارقالیچه آماده ام. حرفم را پس گرفتم.

— لااقل می آزماييم. متشکرم. صبح بخیر!

باز، روزی نو در راه است

و تو باید که مسلح باشی - با عشق، اندیشه، ایمان، شادی...

چاره یی نیست عزیز من!

سهم ما از میلیاردها سال حیات و حرکت

ذره ی بسیار ناچیزی ست.

این سهم را، چه کسی به تو حق داد

که با خستگی و پیری روح

یا بلا تکلیفی، با کسالت، دودلی

به تباهی بکشی؟

باورکن!

زندگی را، پر باید کرد

اما، نه با باطل و بیهوده

نه با دلکمی و مسخرگی

نه با هرچیز کدر

و کثیف

و نه با هرچیزی که انسان شریف

از آن، شرمش می آید.

زندگی را، پر پر باید کرد: لبریز، دائمی سرریزکنان:

پر و خالی.

باورکن!

از هر حفره که در گوشه کنار زندگی مان

پدید می آید

رنگ دلمردگی و پوچی میریزد - زشت

برجمیع حرکات من و تو

بر راه رفتن

نگاه کردن

بحث، منطق

و حتی خندیدن مان

هرگز نباید به فردا وا گذاشت

چرا که خالی دلمردگی را از امروز تا فردا، همچنان، خالی نگه داشتن، خطرکردنی ست مصیبت بار

و بی دلیل.

دیگر فرصتی برای پیاده روی صبح گاهی نمانده است.

من و تو، بی شک، جبران خواهیم کرد.

— عسل بانو!

— بله؟

— نمیپرسم «بیداری» تا جواب بدهی «گیله مرد کم عقل! آیا اگر خواب بودم، به این صدای بسیار آهسته ی تو جواب

میدادم؟» بخوانم؟

— مثل هر گيله مرد کوچک اندام دیگری، خنکی، و با وجود این، زندگی مان را واقعا گرم میکنی. بخوان!

— صدا، ادراک حرکت ذرات هواست.

هنر، اما، ادراک حرکت زیبای ذرات تفکرات و عواطف انسانی ست. موسیقی، نوعی موزون و دلنشین از ذرات صداست.

گفتار خوب، نیز.

نقاشی، ادراک حرکت مناسب ذره های رنگینه هاست — حتی رنگینه های سیاه.

سینما، ادراک انواع حرکت های اندیشمندانه و زیبایی شناسانه است.

چاره یی نیست.

باید زندگی را با انواع چیزه ای پاک خوب انباشت؛ که موسیقی، که نقاشی، سفالگری، بلورسازی، از دیدگاهی سیاسی به

دردها اندیشیدن. و نوشتن صادقانه — اگر نه هنرمندانه — از جمله ی همان خوب های پاک است — و البته ورزش.

— به شرط آنکه ورزش دوستی را به ورزش بینی تبدیل نکنی و همان فرصت ناچیزی را که گهگاه به دست می آوری

صرف نشستن پای تصویرنما و دیدن برنامه های ورزشی نکنی. از ورزش، هیجان و اضطرابش به تو نرسد. نشاط و

سلامتی اس به دیگران.

— چشم! باید به فکر پیکره سازی هم باشیم؛ و ترجمه. تو که زبان فرانسه ات اینقدر خوب است، هر روز، چند خط. فقط

چند خط.

— گیله مرد شلوغ! نمیبینی که تمام اوقات فراغتم را به بافتن قالیچه ی ذرع و نیم تو مشغولم؟

— این دومین قالیچه ی توست. یک روز، ابرکاری ماندگار خواهی آفرید، که آن را کنار آن قالیچه ی نخ نمای رنگ باخته ی صفوی خواهند گذاشت.

— نگذارند هم هم نیست. اصل، برای من، پرکردن زندگی ست به زیبایی، نه خلق آثار ناب ماندگار. تو میگویی.

— میخوام هم همراه تو دف زدن را یاد بگیرم.

— نع بهتر است که تار بزنی. جلوی دکان کوچک من، حق نداری دکان باز کنی. اصلا کامکارها دیگر شاکرد تازه قبول نمیکند.

— باشد. تار میزنم. مثل عاشق های آذری.

— تار را هم باید ببری بالای سرت بزنی؛ ایستاده.

— آذری هم بخوانم؟

— طفل معصوم! نمیشود که آذری بزنی گیلکی بخوانی، میشود؟

— چرا نشود؟ دست کم، امتحان که میتوانیم بکنیم. میروم پیش بهروز دولت آبادی عاشق، شاید وقت داشته باشد که نواختن تار را به شیوه ی عاشق ها را به من بیاموزد.

— چهارشنبه ها؟ دیگر ه کار میکنیم؟

— سواى همه ی کارهایی که انجام آن هارا برعهده گرفته ییم، سری هم به یک «اثرگاه» میزنیم.

— موزه. همه میگویند موزه.

— من نمیگویم. اثرگاه. هم فارسی، هم با معنی. من از واژه های بیگانه بیزارم؛ آن واژه هایی که در عصر استعمار، به ما

تحمیل شده است. مثل جای پای اجنبی ست روی فرهنگ ملی ما. جای ای گلی، کثیف، و متعفن به دلیل آلودگی، روی

یک پیراهن کاملا سفید معطر. چندشم میشود. یاد آن جاهلی می افتم که گفت: «زبان فارسی، ظرفیت ندارد» و به همین دلیل هم میخواست به میهنش خیانت کند.

— خب! هفته ی پیش، ما، دوشنبه به اثرگاه آبگینه رفتیم.

— آن دیدار گذرا، برنامه یی خارج از برنامه بود. این جزو برنامه ی رسمی چهارشنبه هاست. همیشه، چهارشنبه ها، دیدار از یک اثرگاه.

— مگر در تمام این شهر، چند اثرگاه داریم؟

— حدود بیست تا.

— بعد از بیست هفته چه کنیم؟

— پناه بر خدا! آیا به خاطر آنکه یک روز، آب دریاها تمام میشود، امروز، حق است که از راندن بردریاها صرف نظر کنیم؟

— تماماً تکراری ست اما عیب ندارد. هنوز از برنشته ام.

— بعد از بیست هفته، دور میزنیم. با یک بار دیدن، هیچ اثرگاهی دیده نمیشود و هیچ اثری.

— بعد از آنکه دوره کردیم و دوره کردیم و همه ی درس های مان را از حفظ شدیم ، چه باید بکنیم؟

— به دیدن اثرگاه های شهرهای دیگر می رویم.

— هر چهارشنبه؟

نع . چهارشنبه های مان را پس انداز می کنیم و یک جا خرج می کنیم ؛ و بعد از اینکه همهی اثرگاه های ایران را

دیدیم ، همه ی بناهای تاریخی را می بینیم _ نه به عنوان عنصری صرفاً تاریخی ، بل چیزی که اراده ی آدم ها ،

حرکت ، به آن ها حیات بخشیده است _ و مکان های دیدنی سرزمین مان را . برای این کار ، دیگر ، یک عمر ، خیلی

کم است . از این گذشته ، ممکن است به فکر ایجاد یک اثرگاه تازه هم بیفتیم .

— یا چه چیزهایی می خواهی اثرگاه مان را پُر کنی؟

— با دست نوشته های هنرمندان بزرگ معاصر . چنین نقشه یی دارم . نه اثرگاه خطاطان و خوشنویسان ، که جایگاهی

ویژه ی خط و نوشته های دستی بزرگان هنر و فرهنگ ملی ؛ نویسندگان ، شاعران ، نقّاشان ، موسیقیدان ها و...

— می دانم ... فکر زیبایی ست.

— طرحش را هم داده ام ؛ و بعد ، خیال دارم پیشنهاد راه انداختن یک دانشگاه غیر متمرکز فرش را هم بدهم. فقط

برای بانوان خانه دار . فقط جلسات آموزش سریع بافندگی و طراحی فرش ، و بعد ، دادن امکانات به تمام زنانی که

دوره ی نخستین را با پیروزی گذرانده اند . امکانات ، در خانه . هزاران هزار زن ، در اوقات فراغت خود ، آهسته

آهسته ، قالیچه می بافند ، و هر قالیچه یی که تمام می کنند و تحویل دانشگاه می دهند ، در ح حکم چند واحد درسی ست که به پایان رسانده اند ؛ و به جای آنکه شهریه یی بپردازند ، دستمزدی هم می ستانند ، فکرش را بکن که چه غوغایی می شود! زنان تحصیل کرده و فرهیخته ، دیگر ، زمان کُشی نمی کنند و در بطالت لحظه ها فرو نمی روند و بیکارگی آنها را گرفتار سرخوردگی نمی کند . موظف هم نیستند که کار را در زمان مُعینی تمام کنند و تحویل بدهند .

آنها برای دریافتِ کارشناسی ، باید ، لااقل ، شش قطعه قالیچه تحویل بدهند ... در این باب ، خیلی فکر کرده ام . فرش ، مظهرِ صبوریِ ماست : صبوریِ ملّتی که هرگز تسلیم نمی شود ، و هرگز به بد ، رضا نمی دهد . فرش ، فقط زیبایی نیست ، فلسفه ی مقاومتِ خاموش و چند هزارساله ی یک ملّت اس _ همراه با زمزمه یی ملایم ، که خاموشی را تعریف می کند .

از پلّه ها بالا می رویم . سکوتِ سردِ سنگ های خاکستری . چه وقارِ مغلوب کننده یی دارد آثرگاهِ ایران باستان! در اینجاست که انسانس ایرانی ، زمان را به زانو در می آورد _ برپا ایستاده و برپا مانده . «همه چیز از زمان می ترسد ، زمان از انسانِ ایرانی تراشنده ی سنگ ها.»

_ طرفِ راست می رویم ، « ما قبلِ تاریخ » ، دور می زنیم ، « طلوعِ تاریخ » ، بر می گردیم و بالا می رویم . حال خواهی دید که یک عمر هم برای خوب دیدنِ این مجموعه ، کافی نیست .

تو ، زیر لب می گویی : اینجا ، تماماً ، حرف از « تاریخ » است . تو ، انسانِ ضدّ تاریخ ، چگونه در چنین جایی که حسّی تاریخی در آن جاری ست ، احساسِ آسودگی می کنی؟

آهسته جواب می دهم : بعد ... بعد که از اینجا بیرون رفتیم ، توضیح می دهم : اما تو هم ، فعلاً سعی کن که اسیر این حسِ تاریخی کاذب نشوی ، بلکه با حسّی فرا تاریخی ارتباط برقرار کنی : حرکت .

آهسته ، از « آغاز » به جانب « تازه » می آییم .

زن سرنیزه یی سنگی را نگاه کرد ، تاریخِ آن را ، و گفت : این نیزه را نگاه کن! از ده هزار سال پیش مانده است . _ ای مردّم! بدانید که من این دختر را از این قبیله ، بسیار بسیار خواسته ام ، و این نیزه را به خاطر آن تراشیده ام ، از سنگِ سنگ ، تا اگر کسی باشد که بخواهد این دختر را از این قبیله ، از چنگِ من درآورد ، قلبش را با این نیزه که آن

را تیز تیز تراشیده ام ، سوراخ کنم و بشکافم . من ، در بسیار خواستن ، چیزی نو را بنیاد نهاده ام . من می توانستم پدر این دختر را از پای درآورم ، و مادرش را ، و برادرش را ، و آنگاه دختر را با خود به قبیله ی خو ببرم تا برای من فرزند ، و فرزند ، و فرزند بیاورد ؛ اما من دلم نمی خواهد این دختر را گریان بینم و گریان به کلبه ی خویش ببرم ، پس ، درماندگی کردم ، و درماندگی مرا به فرمان بَری از او واداشت ، و این به فرمان اوست که چنین نیزه یی را تراشیده ام ... اینک من ، شکلی تو از خواستن و بسیار خواستن را به قبیله ی شما آورده ام که زمین و آسمان را دیگرگون خواهد کرد...

_ مرد! خودت را پیر کردی بس که با این جام کلنجر رفتی ، این همه کوبیدن ، تراشیدن ، نقش انداختن به خاطر دختری که خو بروی و خوش اندام هم نیست؟ بس کن مرد! کمر دوتا شده ات دیگر راست نخواهد شد. ...
_ درباره ی خو برویی دخترک ، بهتر است دهانت را ببندی تا سَرَت را از دست ندهی؛ امبا در بابِ کاری که بر این جام می کنم ، راستش ، می ترسم که باز هم نپسندد ؛ باز هم رضا ندهد که آن را بالای سرش بگذارد و در آن شربتی به شیرینی و تلخی دوست داشتن بنوشد.

_ نترس مرد ، نترس! خواستن با بُزدلی کنار نمی آید برو ، جام را بی پروا به دستش بده و از او بخواه که با تو زندگی کند!

_ اگر نپذیرد؟

_ با خواهنده یی چون تو ، اگر نخواهد که زندگی کند ، تنها چرایی اش در این است که شایسته ی تو نیست ؛ رهایش کن!

_ رها کسن اندیشه ی رها کردنش را ، که این سخن را اگر باز بگویی سرت را از دست می دهی...

_ این ستون ، اما ، علی رغم عظمتش ، هیچ نشانی از عشق را در خود ندارد.

_ این ، ستونی ست از قصرِ سلاطین . بردگان آن را بر دوش کشیده اند _ شلاق خوران ، و برپا داشته اند _ شلاق خوران.

_ آری ... بگو که از اینجا بیرونش ببرند! ببرند و در تخت جمشید باز بکارندش ؛ جایی که ستون های ستمگری سلاطین ، در آنجا بسیار برافراشته شده است ، فریادِ دردمندی کِشندگان و تراشندگانِ آن ستون های سنگی عظیم ،

بسیار به آسمان رسیده است.

_ اما بانوی من! در میان ایشان نیز فرهادها بوده است . شک نباید کرد.

_ این گل را نگاه کن که چقدر ظریف است! شش هزار سال پیش! مگر همچو چیزی ممکن است ، خدای من؟

_ چرا ممکن نیست بانوی من؟ این گل سینه ، نازک ترین و زیبا ترین گل سینه یی ست که من در همگی زندگی ام

ساخته ام ، به شوق آنکه روزی آن را به تو پیش کش کنم و از تو بخواهم که از کلبه ی پدر خویش در آیی و به کلبه ی

من بیایی ، و برای من ، فرزندانای خوبروی چون خویشتن بیاوری...

تشنگی ، آب چرخشی ابدی.

_ گیله مرد! این چرخ چاه را نگاه کن! چه هنگامه یی ست به راستی!

_ روزی به دیدن یک قلعه ی قدیمی با چاهی بسیار قدیمی خواهیم رفت.

در قلعه های قدیمی ، عطر جاری عشق را می شود بویید.

در قلعه های قدیمی ، صدای شره ی عشق را می شود شنید

در قلعه های قدیمی ، عشق را در عبور اثریری اش چون شَبَحی همیشگی ، می توان دید

این ، فقط بستگی به نگاه تو دارد ، و اینکه چگونه ببویی ، بشنوی ، لمس کنی. ...

تو آ هسته بازو یم را می فشاری : نگاه کن! این سوار را نگاه کن! عجب جلال و جَبَروتی دارد! عجب کند و سنگین و

شکوهمند می آید!

_ خاموش باش بانو! می آید به طرف ما.

_ اما ما را نمی بیند . نگاهش به لب چاه است.

لب چاه ، کنار چرخ ، دخترک زیبای قدیمی ، با دلوهایش ایستاده است _ با صورتی گل انداخته.

زیر لب می گویم : دخترک باید آذری باشد . عجب گونه های گل انداخته یی دارد!

عسل می گوید : شرم ، گونه هایش را این گونه کرده است . مرد را نگاه کن که به او نزدیک می شود . کوهی ست انگار

، بر اسبی اسطوره یی نهاده.

مرد ، به لبِ چاهِ دیواره دار می رسد ؛ به دخترک که همچون گُلبرگِ گُلِ محمدی ست یا نسترنِ رسیده نگاه می کند و نگاه می کند.

دخترک ، انگار بی خیال ، دلوی را به چاه می اندازد ، ریسمان را می تاباند ، صبر می کند ، و دلو را با آبِ زلال بالا می کشد.

مرد ، هنوز نگاه می کند.

دخترکِ گُل به گون انداخته ی آذری ، باز هم سر بر نمی دارد
حس ، کافی ست.

_مرد ، عاشق است.

_دخترک هم.

_ممکن است باشد ؛ اما نشان نمی دهد که همین م

رد را می خواهد.

_تو چطور توانستی به چنین حسی برسی؟

_نگاه کن! مرد ، با تمامی یال و کوبالش ، در مقابل دخترِ گُل به گونه انداخته ، چیزی نیست . مُستاصل است و منتظر.

مرد ، متین و بزرگواری می گوید : تو را از پدرت طلب کرده ام.

_سلام سردار! من ، دیگری را می خواهم ، طلبت را پس بخواه سردارِ بزرگ!

_ممکن نیست.

_هست سردار! این که من ، دیگری را بخواهم ، تو مرا بخواهی ، و کس دیگر ، تو را بخواهد ، همیشه ممکن بوده است.

عشق ، می تواند به شکل یک حلقه زنجیر در آید ؛ یک سرش اینجا ، لب چاه ، سر دیگری ، در ازل

_عجب! دانشمندان را می ماند.

_و شیرخوارگان را . هنوز، کودکی را پشت سر گذاشته است.

_گذاشته تو نمی بینی.

_شاید . عادت نکرده ام که جُز تو را درست ببینم ؛ و تو را درست می بینم اما نه به عادت.

سردارِ بزرگ ، همچنان ، ایستاده و غمزده می نگرد. دو دَلو دخترک پُر می شود.

سردار از اسب فرود می آید و می خواهد که دَلو ها را بردارد.

دخترک می گوید : مدیونم نکن سردار!

سردار ، آرام و مهربان پرسید : کیست؟ کیست ان کس که تو او را می خواهی؟

_یک سپاهی ساده دل روستایی.

سردارِ بزرگ ، پای بر زمین کوبید و فریاد کشید : این ، غیر ممکن است.

عسل خندید و گفت : ممکن است ... ممکن است ... سردار شکوهمند کم عقلی ست . در خطّه ی عشق ، غیر ممکن

وجود ندارد ... برویم ... برویم...

گیله مرد گفت : خُب این داستان را چه کنم؟

عسل خندان جواب داد : همه جای قلعه های قدیم پُر از قصّه است...

کم نخواهی آورد.

سردار ، گریان فریاد زد : سربازِ روستایی ساده دلی خواهم شد.

_کافی نیست.

_خودم را خواهم گُشت.

_کافی ست ؛ کاملاً کافی.

_انجا را نگاه کن! آن زن و مرد پیر را که جلوی خانه شان نشسته اند ببین _ تکیه داده به هم . عَصاره ی عشق اند .

انگار . لااقل شصت سال در کنار هم بوده اند.

_بی مُرافعه؟

_چرا بی مُرافعه؟ آن مرد کویری یادت هست؟ « دو کوزه ی بی جان را هم اگر یک عمر کنار هم بگذاری ، گاهی

سرهایشان به هم می خورد و درد می گیرد . مهم این است که هیچ سری نشکنند و لب پَر نشود. »

_هیچ دلی.

_او گفت : « سَر » . بس است . برویم ... خسته شدم . ذهنم خسته شد . الباقی بماند برای هفته های بعد.

همچنان که می رویم ، عسل ، دستش را به سوی مجسمه ی سرباز آشکانی دراز می کند.

_دست ، بزخم؟

_نه عسل! مگر نمی بینی ، به آن درشتی ، روی آن نوشته اند : « لطفاً دست ننزید! »؟

عسل ، انگشتش را به پیکره ی دیگری نزدیک می کند.

_یک انگشت ، روی آن بکشم؟

_مگر عقلت را از دست داده یی دختر؟ این نوشته را نمی بینی یا می بینی و کودکی می کنی؟

_می بینم اما نمی توانم بخوان ، تو فرصت ندادی که من به مکتب بروم ، سردار! تو این سرزمین را اشغال نظامی کردی

... اگر روی این شیشه کمی فشار بیاورم ، یقیناً خُرد می شود و فرو می ریزد . نگاه کن! یک تَرَکِ ظریف ، از این سو به

ان سو رفته است . کمی فشار بدهم فرو بریزد بخرندیم؟

_اینجا دگانِ بقالی نیست عسل ، یکی از خوب ترین اَترگاه های دنیاست . اینجا ، با هیچ چیز ، شوخی نمی شود کرد

_می شود . خیال می کنی . تو چون آدمی هستی بیش از حدِ لازم جدّی . گمان می کنی که جاهایی وجود دارد که در

آنجاها ، اصلاً شوخی نمی شود کرد . من جایی را سراغ ندارم که در آنجا نشود شوخ طبعی کرد .

می گویم : عسل! کودک منشی هایت را دوست دارم ؛ به شرط آنکه در هفتاد سالگی هم سهمی از وجودت ، کودک

باقی بماند.

_پسر جان! در هفتاد سالگی که هر آدمیزادی ، طبیعتاً ، به کودکی های خویش باز می گردد و کودکی تمام عیار می

شود . چیز دیگری بخواه!

_برای همیشه ، سهمی از کودکی را در خویش نگه دار _ از امروز تا لحظه ی سفر بزرگ.

_نگه می دارم خواهی دید.

_ولی دیگر من نیستم که ببینم . من ، بسیار زودتر از تو خواهم رفت.

_می خواهم سر به تن کسی که زودتر می رود ف نباسد . به! چه آفتابی!

آنجا بوی گهنگی و نای تاریخی می داد . زیبا ، عظیم ، و نفس گیر بود واقعاً.

سری ، گذرا ، به کتابخانه ی مَلّی بز نیم تا بانوی تو با بانوی کتابدار دیدری تازه کند . مدّت هاست که به دیدن مان نیامده .

ر مادرش بیمار است . من از برادر حبیبیان و خانم دکتر افشار برایش دارو گرفتم .

_ کار خوبی کردی . خانم حبیبی هم هنوز آنجاست؟ رئیسِ گل؟

_ بله بانو! هست .

_ یک روز ، به دیدنش برویم ، خوب کار می کند .

بعد ، سری به زیر پله می زنیم: پسر جان! آیا تو اَترگاهِ ایران باستان را دیده یی؟

_ سلام! خیر قربان! هنوز فرصت نکرده ام .

_ فردا ، همین فردا دُکانت را ببند و سرِ فرصت ، به دین این اَترگاه برو..

شاید آنجا چیزهایی را ببینی که ما دیدیم ، و همان چیزها ، کمرِ تنهایی تو را بشکنند .

_ چشم قربان! همین فردا ... اَقا ... دیگر ساوالانی در کار نیست . عسلِ اصلی هم نیست .

مجنون! هیچ کدام این ها نبود من این ها را ساختم من ساوالان را آفریدم من عسلِ را در کندوی دور از دست کشف

کردم . اراده ی من ، پافشاری من ، شور و عشقِ من این راهِ بعید را پیمود - با هفت لباسِ آهنی ، هفت کلاه آهنی ، هفت

کفش آهنی ، هفت عصای آهنی... و چون آخرین لباس و کفش و کلاه و عصا ، چون بلوز ، نازک شد ، در هم شکست ،

خاک شد و فرو ریخت ، من به آن چشمه رسیدم ، و کنارش ، دختر شاهِ پریان را دیدم... مجنون! رسیدن قیمتی داری

که باید داد . خوشبخت شدن ، بهای سنگینی دارد . نپرداخته ، چطور می خواهی به چنگش بیاوری؟

خوشبختی ، جنسِ قسطی نیست پسرا خوشبختی را نقدِ نقد معامله می کنند - با سگّه های اراده ، ایمان ، کار ، عشق...

دخترم! آیا تو گاهِ ایران باستان را دیده یی؟

نه آقا! هنوز ندیده ام .

بشتاب! بشتاب! این درس ها را که می خوانی، در برابر آنچه که آنجا می بینی، دیناری نمی ارزد.

تو به مهد کودک می روی. سالیان سال است که می روی. به عشق بچه هاست که می روی نه به دلیلی دیگر؛ گر چه حقوق خوبی هم می دهند. حق آب و گل پیدا کرده ای، تو را چندین مهد کودک به عنوان مشاور، می طلبند. بهزیستی، تخصص و کاردانی تو را تایید می کند. من به خانه می آیم؛ مادرا! امشب شام، یک مهمان بسیار عزیز داریم. برای مان چه درست می کنی؟

باقلا قاتوق.

ای قربان شما بروم با آن باقلا قاتوق تان! هر وقت که ما مهمان عزیزی داریم، شما دست به باقلا قاتوق می شوی. آخر همه که عاشق غذاهای شمال وطن نیستند مادرا!

خب باشند. سلیقه پیدا کنند. به خاطر عروسم، میرزا قاسمی هم می گذارم کنار باقلا قاتوق.

دستت درد نکند مادرا! دیگر بیش از این خودت را توی زحمت نینداز!

عسل می خندد. پسر می خندد. دخترک می گوید: پدر! چرا می خندند؟

چرا ندارد دخترم. هر وقت من و مادر حرف می زنیم، اینها ریشه می روند.

کوله های کوچک آماده مان را بر می داریم و راه می افتیم. هر کدام مان، شتابان، به استخر های خودمان می رویم.

پسر با من می آید. شنا. آب. آب. آب. در اواخر یک زمستان سرد.

یا پاییز.

یا پاییز، حمام داغ. عرق ریختن و گوش بر گفت و گوهای بیهوده بستن. چه نعمتی ست زندگی کردن! چه نعمتی ست

حضور!

اما این دیگر حرکتی ست کاملا اشرافی.

مطلقاً من هنوز، در این سن و سال، روزی دوازده ساعت کار میکنم، و تو روزی ده ساعت. کارهایی درست با بهره گیری از تفکر و توانایی. تو تا به حال، هفت قالیچه فروخته یی. قالیچه های ابریشمی ریزبافت تو را سر دست می برند؛ اما ما در خانه مان، هنوز و فقط، سنقر گلیایی می اندازیم. من یک نمایشگاه خط گذاشته ام و فروش خوبی داشته ام. مردم، خط را دوست دارند. شاگردان قدیم مشتری های خوب من هستند. ما، من و تو، هنوز، از قبل نواختن ساز، نان نخورده ییم، اما شاید یک روز بخوریم. ساز را کسی باید بالای سرش ببرد که قد و قامتی آذری داشته باشد و به او بیاید که چکمه بپوشد نه آن که در چکمه فرو برود و مفقود شود. من تارم را در بغل می گیرم و سرم را توی ساز فرو می برم. تعریف، با ساز من می خواند.

دَف زدن به تو می آید سه تار زدن به قشنگ کامکار. من محو سه تار زدن او می شوم. یک نمایشگاه مشترک چهار نفره از سفال های مان گذاشته ییم: من و تو، رویا و اوژن کار آنها از ما سر است اما ما ایرانی تریم. گفت و گوهای شبانه مفصلی کرده ییم تا در نمایشگاه بعدی مان، شاید بتوانیم سفال های آبی ساده ارائه بدهیم؛ ساده اما خوش ترکیب. با چرخش های کاملاً نرم. بدون تیزی. انحنای وجود دارد اما شکست وجود ندارد. راه های بی شماری به روی آدم های زنده ی با ایمان باز است ایمان، باور قلبی ست. اعتقاد، ماحصل تفکر و تحلیل، ما به هر دو مسلحیم. شبه روشنفکران را فراموش کن! انگل ها حقشان است که دائماً نق بزنند. عسل! ما قسمت کردیم. بالمناصفه قسمت کردیم. ذره یی پیش از سهم خودمان برنداشتیم. سهم ما، حق مسلم ماست. خوشبختی، نه فقط ملک اعیان و اشراف نیست، بل اصلاً دیناری از آن هم به ایشان نمی رسد. نباید برسد. ثروت، خوشبختی نمی آورد، درست همان قدر که فقر. فقط تن پروران بهانه جو هستند که از نبود کار می نالند.

می دانم... مرغ و خروس... درخت میوه کارگاه

من کنار خیابان کتاب فروختم.

مغول ها... مغول ها...

مغول ها همیشه بوده اند؛ اما زمین خدا سرشار از برکت است، و مغز انسان مسئول، سرشار از اندیشه های بارآور. ما کار کردیم عسل، شب و روز... ما وقت را نسوزانیدیم. ما زندگی مان را با کار، آراستیم و غنی کردیم. حال، حق ماست... بیا رفعت زندگی را، حتی در ساده ترین دقایقش باور کنیم. اگر شکوه متعلق به زندگی روزمره نباشد، آخر به چه چیز می تواند متعلق باشد؟ امروز، من سفالگر کهنه کار، یک نمکدان تازه از سفال لالجین خریدم. دوستش بدار و با آن به اوج شادی ها برو!

اما گل هایش به تدریج محو می شود.

نه... گل، در تن سفال است. بیش از من و تو دوام خواهد داشت.

اما نه بیش از عشق.

تو که خوب می دانی عسل! سفال را اگر درست بپزیم به قدر عشق دوام می آورد. نگاه کن! این سفالینه یی ست که از دوازده هزار سال پیش مانده - تپه های سیلک - و هنوز رنگی دارد. آب. آب آبی و لرم حرکتی آرام و آسوده در آب نیم گرم. رها. به تو می اندیشم؛ به زیبایی تو.

وقتی عسل از مهد کودک در آمده بود، پسرک خوشگل خوش ادا افتاده بود دنبالش. عسل حس کرده بود و هیچ عکس العملی نشان نداده بود. عسل تا نزدیک خانه، تقریباً رو به روی تلفن عمومی، چند قدم مانده به میوه فروشی، ساکت آمده بود - سر به زیر و آرام. اینجا، برگشته بود طرف پسرک خوشگل و به او لبخند زده بود.

برادرم هم خوش صورت است اما اینطور وقیح نیست.

پسرک، یک قدم جلو گذاشته بود، عسل هم آن وقت، از آنچه که سال ها پیش از این در حزب به او آموخته بودند - به نام «دفاع شخصی» - سود جسته بود. بد هم، با تمام قدرتش، زده بود به گردن پسرک خوشگل. پسرک زمین خورده بود. سه تا از جوان های بیکاره ی محل که جلوی میوه فروشی ایستاده بودند، بی آنکه نزدیک شوند، نگاه کرده بودند. پسرک بلند شده بود و خیز برداشته بود برای گریختن؛ اما عسل از یک فرصت بی زمان استفاده کرده بود و با نوک

کفش به شکل واقعا تحقیرآمیز، او را بدرقه کرده بود. پسرک، بار دیگر تعادلش را از دست داده بود و کله کرده بود. با صورت و دست ها فرود آمده بود. باز برخاسته بود و دویده بود، و جوان های بیکاره ی محل، بی آنکه نزدیک شوند، کف زده بودند. عسل آسوده، لبخند زده بود و سر تکان داده بود - به عنوان تشکر - و با لبخند از کنار ایشان رد شده بود.

بعد، مانده بود که به گیله مرد بگوید یا نگوید، که می دانست نگفتن، همان دروغ گفتن است - قدری کثیف تر. شب، شادمانه، داستان را گفت.

گیله مرد، از پی سکوتی طولانی، زیر لب زمزمه کرد: از من بر نمیآید. اینطور کارها از من بر نمیآید. کوچکم برای درافتادن.

عسل گفت: برای همین هم نمی خواستم بگویم. من شوهر کرده ام؛ محافظ نگرفته ام. هر زنی باید بتواند خودش از خودش محافظت کند. اگر گشتی گیر بودی هم نمی گذاشتم دست روی مردم بلند کنی.

باز در خانه بییم، همه چیز حاضر است. میز، چیده است. همه چیز برق می زند. از غبار بیزارم از خاک آلودگی اشیاء از این که گنج هایی دود گرفته وجود داشته باشد که دست ها را سیاه کند. همین هاست که زندگی را از شکل می اندازد و بد رنگ می کند. عجب بوی خوشی در خانه پیچیده است!

بوی ترشی سیر است. یک کاسه سر سفره گذاشته ام.

نه مادر... بیشتر از بوی سیر است.

پس بوی غذاهائی ست که پخته ام.

باز هم بیشتر

پس خیالاتی شده یی پسر... در این خانه، خدا را شکر که همیشه بوی عطر محبت می آید.

وقتی شما، آنطور با خلوص و صفا به نماز می ایستی، عطر، باز هم بیشتر می شود.

تو هم خیالاتی شده یی عروسِ خوبِ من! خدا باید قبول کند نه بنده ی خدا؛ آن هم بنده هایی مثل شما که انگار کافر به دنیا آمده یید.

مادرا! احتیاط کنید! اینطور بی هوا! فریاد نزنید! همسایه ها می شنوند.

حرف زیادی نزن! همسایه هاتان آدم اند نه خبر چین.

تو می خندی، دختر می خندد. پسر می خندد مادر، خودش هم ریسه می رود.

خانه، مملو از خنده می شود.

زنگ می زنند.

بانوی کتابدار، دوست قدیمی خانواده ی ماست. حتی بچه های ما که با دوستان قدیمی ما تفاهمی ندارند، بانوی کتابدار را می خواهند.

زنگ می زنند.

این دیگر کیست؟

حبیب خدا : مددی.

تو خبرش کردی؟

نه... خودش بو کشیده...

خوب می گذرد. پُر و شیرین. خنده. خنده. بانوی کتابدار، از خنده ها به خنده می افتد.

در باب همه چیز حرف میزنیم. مَدَدی، قدری، از اوضاع ناراضی ست. نه از گرانی، از ترس آن که مبادا انقلاب به مخاطره بیفتد مَدَدی می ترسد. من و تو دلداریش می دهیم. بانوی کتابدار به او نگاه میکند، پسرم به بانوی کتابدار، و لبخند می زند. تو می بینی. او حس می کند و برافروخته می شود.

در باب همه چیز حرف می زنیم؛ اما آنها، بیشتر، بحثِ زمان و حرکت را دوست دارند: روزمرگی های دلنشین.

عسل می گوید: بعد از سالیان سال، این گیله مردِ بَد پبله، هنوز مرا قانع نکرده که زمان، وجود ندارد. قدرت انتقالِ مقصودش را ندارد.

یا قدرتِ اثباتِ نظرش را.

بله، و به همین دلیل، من هنوز در زمان زندگی می کنم و با زمان، و همیشه فکر می کنم: کاش که جنس زمان، شیشه بی و شفاف بود. آن وقت، می توانستیم از این سوی زمان، آن سوی زمان را ببینیم، و می توانستیم از پُشتِ امروز، فردا را و از پشتِ فردا، هزار سالِ دیگر را - البته قدری مات. ای کاش که زمان، شفاف بود و شیشه بی.

گیله مرد گفت: باز مه مصنوعی او در حال حرکت است.

عسل گفت: من حتی از خدا می خواهم که زمان را قدری نرم کند و خمیری شکل. مثل سقّز، مثل موم. من اگر فقط یک بار می توانستم تکه هایی از زمان های مختلف را بردارم و با هم مخلوط کنم، ای خدا! چه زمانی درست می شد.

گیله مرد گفت: محبوبِ خُل، محبوبِ خطرناکی ست. اعتبار ندارد.

عسل گفت: خُل باید بود، مثل زمان؛ اما نه جدی و عبوس مثل زمان.

حس می کنید؟ زمان، یک دیوار سنگی تنومند است که معماران چینی آن را می سازند: معمارانی که لبخند نمی زنند، و از عشق، چیز چندانی نمی دانند؛ معمارانِ عبوس، باز هم، اما، کارشان، و چهره هایشان، و جدیت شان، ما را، گاهی،

به خنده می اندازد؛ و وقتی به همدیگر نشانِشان می دهیم و سخت می خندیم - چون از دیواری که می سازند، و قیافه های جدی شان نمی ترسیم - آنها ناگزیرند سربلند کنند و لبخند بزنند.

گیله مردِ کوچک اندام شکستنی! زمان را باور کن و معمارانِ زمان را بخندان! معمارانِ زمان را بخندان تا دیگر این گونه جدی و عبوس نباشند؛ تا لحظه یی از ساختن بمانند، عرق های پیشانی هایشان را خشک کنند، تا تو بتوانی توقّفِ زمان یا نبودنش را اثبات کنی.

عسل، همچنان که می بافد، سخن می گوید - پُشت به ما، با نیم رخِی که گهگاه سه رخ می شود.

مددی می گوید: طفلک بچه هایی که در چنین خانه هایی زندگی می کنند - با این مادر و این پدر.

مادر می گوید: خیلی دلت بخواهد.

دخترم می گوید: هر دو تاشان شاعرند و نقاش، شاعران بی شعر، نقاشان بی نقاشی.

پدرت یک صندوق شعر دارد بی انصاف!

کاملاً شعر که نه. قدری شعر.

پس کار من هم قدری نقاشی ست. گילה مرد! امروز صبح گفتمی که بعد از بیرون آمدن از اثرگاه، درباره ی تاریخ حرف می زنی، یادت رفت. تو، از یک سو، تاریخ را هم مانند زمان، انکار میکنی، از سوی دیگر، در یک نمایشگاه آثار تاریخی چنان غرق می شوی که تکه سنگی در دریا. حال، انکارت را موجه کن، یا غرقت را.

مرد گفت: اگر اینطور بگویی، راه به جایی نمی بریم من تاریخ را انکار نمی کنم، انسان معتقد به تاریخ را مردود می

شناسم. انسان تاریخ گرا، انسانی ست تهی شده از عشق، همان طور که انسان مُتکی به زمان و مُتکی به خاطره،

انسانی ست از کف رفته و در هم کوفته، انسان معتقد به اصالتِ تاریخ نیز چنین است. انسان تاریخ گرا، یعنی یک

موجودِ خسته؛ موجودی که خستگی های سراسرِ تاریخ را به دوش می کشد - مگر آنکه هر لحظه از تاریخ را، به

تعبیری، انباشته از عشق ببیند نه مملو از اقدامات ابلهانه ی ستمکاران، سلاطین، سرداران و بدکارن؛ که در این حال، به دلیل زنده بودن عشق، آنچه می بیند. زنده و در حال است نه تاریخی. انسان هیچ نیازی ندارد که پیوسته، خاطرات را صدا کند. ماحصل آگاهی ها و تجربه ها برای حرکت کافی ست. کلام علی، کلام حافظ، کلام مولوی، کلام اعظم بس است تا ما قدم های بلندی به جلو برداریم. «جلو» هم حرفی ست بی معنی، قدمی برداریم این را روزگاری تو گفتی، و ما، با هم، صحتش را آزمودیم.

زندگی کنیم - با برنامه، هدف و انگیزه بی مقبول - اما در حال، در حرکت. در عشق. بی نیاز از توسل به گذشته ها. چرا؟ چون از گذشته ها دو گونه یادگار مانده است: مصرف کردنی ها و بی مصرف ها. مصرف کردنی ها دو گونه یادگار مانده است: مصرف کردنی ها و بی مصرف ها. مصرف کردنی ها گرچه از ده هزار سال پیش مانده باشند، نو، خون دار و امروزی هستند: متعلق به حال و کار آمد. در حال. بنابراین حیات شان ربطی به تاریخی بودن شان ندارد. بی مصرف ها هم، اصلاً قابل بحث نیستند گرچه ده هزار سال بعد بیابند. همان بهتر که در قبرستان مغول ها به خاک سپرده شوند - حتی اگر مغول نباشند. زندگی روزمره ی مومنانه ی اندیشمندانه. این تمام حرف من است.

عسل بانو! این را به درستی حس کن! تا شکافی و ترکی در زندگی روزمره پیش نیاید، انسان مجبور نمی شود خاطره را فراخواند تا با خمیر خاطره آن شکاف یا ترک را - موقتا - پیوشاند؛ و تا شور زندگی اجتماعی فرو کش نکند، انسان مجبور نمی شود به شور کاذب تاریخی توسل بجوید.

خوب و بد، دو عنصر اخلاقی هستند نه دو عنصر تاریخی. ما نیک یا بدمان، ستمگری یا دادخواهی مان، فساد یا طهارت مان، انسان دوستی یا نفرت مان را از تاریخ نمی گیریم، از منبع باورهای اخلاقی مان می گیریم که نطفه های آن ها پیش از تاریخ مُدَوْن بسته شده است لاقلاً همان کوزه ها، کاسه ها، چرخ ها و پیکره ها نشان می دهند که انسان قبل از تاریخ، به چیزی معتقد بوده است، و اعتقاد امری ست اخلاقی، نه تاریخی.

ارتباط انسان با تاریخ، ارتباطی ست غیر واقعی، غیر حقیقی، غیر حسّی و ریاکارانه؛ اما ارتباط انسان با معنویت، با هنر، با حرکت و نان، ارتباطی ست پویا، مستقیم و کار آمد.

عسل! هرگز به زمان و تاریخ فکر نکن! تنها شکست خوردگان به این دو عنصر باطل می اندیشند و «به شبیخون
ظالمانه ای زمان»

ما زمان را زمین زدیم و خنجر ایمان و اعتقاد را، به ضرب، در قلب سنگی اش فرو کردیم. ما فقط حرکتیم عسل!
فقط....

بس! شور بس! الان درد قلبت شروع می شود. حرفت را می پذیرم فقط به خاطر آنکه پیش از این نوشی و غوغا
نکنی...

*

خانه، خلوت شده است. مهمان ها رفته اند. تو خفته یی. مادر دعا می خواند. من می نشینم به خط نوشتن.

ناله قلم، مرا به رویا می برد.

کمی زیستن در رویا به خاطر انطباق دادن زندگی با رویا گناه نیست. آنچه اشتباه محض است فرو رفتن در رویاست و
بر نیامدن. در مه مصنوعی غرق شدن. قطع ارتباط با روزمرگی ها. مه تخیلی، بیشترین خطرش در این است که انسان
در درون آن گم شود و از سکونتگاه خود بسیار دور بیفتد بازناگشتنی. گم گشته ی ابدی.

هیچ رویایی، تخیلی و عقیده یی، اگر نتواند سهمی در ساخت زندگی انسان داشته باشد، چیزی جز عقیده، خیال، و
رویای باطل نیست. زهر، مبتذل، نفرت انگیز.

صدای نم نم باران می آید.

ما، زیر باران گند هم به کوه خواهیم رفت.

حوادثِ ناب و زیبا به سر وقت، ما نمی آیند. این ما هستیم که باید به جست و جوی این حوادث برخیزیم. هیچ قُله یی، خود را به زیر پای هیچ کوهنوردی نمی کشد. صعود به قُله های بلند، سفر به روستاهای پرت افتاده، حرکت در کویر، حرکت در اندیشه، و هزاران حرکتِ دیگر... این هاست که زندگی را ناب می کند؛ و همه ی این ها را از حکومت ها، حتی خوب ترین حکومت های آرمانی و مُحتمَل جهان هم نمی توان توقع داشت دست از بهانه جویی برداریم.

دیگر هیچ معجزه یی در کار نیست.

پنجره را کمی باز می کنم. نسیم سرد به صورتم می خورد. زود می بندم، می ترسم که سرما کاری کند که خودت را کمی جمع کنی.

نگاهت می کنم.

عشقِ صادقانه به زن، فاصله یی با عشق به وطن ندارد - گرچه عشقِ نخستین حادثه است و دومین ضرورت.

عشق به زن، عشق به رویش است؛ عشق به رویش، عشق به خاک. و عشق به خاک، عشق به مردمی ست که در خاک زندگی می کنند؛ در وطن.

من هنوز نگاهت می کنم.

تو عاقبت، لای چشم هایت را باز می کنی، مرا می بینی، و لبخند می زنی.

باز با فشارِ نگاهت بیدارم کردی.

نمی خواستم.

می دانی؟ برادرم، مدّت هاست که دیگر به دیدن ما نمی آید.

برادرت، عاشق شده است.

تو، ناگهان، کاملاً بیدار می شوی و می نشینی: به من نگفته بودی.

صدای نم نم باران.

صدای باد

و باد، ابرها را با خود خواهد بُرد...

پنج شنبه ها

هنوز تاریکِ تاریک است که بیدار می شویم.

ما به اراده بیدار می شویم نه به عادتِ زنگِ ساعت.

کوله کوه، لباس ها و کفش ها ی مان، نزدیک در، آماده است.

بی صدا لباس می پوشیم. کفش ها را به دالان می بریم و جلوی درِ خانه می پوشیم تا سر و صدا راه نیندازیم.

شب را دوست داریم، و در شب راه پیمودن را.

بیزاریم از آنها که چراغ های دستی شان را به درونِ شبِ پُرشکوه کوه می آورند.

شب را دوست داریم به خاطرِ شب بُودنش، نه با نوری فقیر، گیج، دربه در و بی فایده آن را زخمی کردن.

شب را، بوئیدنِ شب را، و ترم ترمک ناپدید شدنِ ستارگان را.

خالی میان شب و روز را،

از صبحِ کاذب به صبح صادق و به نَفَسِ صداقتِ عینی رسیدن را، صدای شب، صدا طلوع، صدای آفتاب را.

بیزاریم از آنها که صدای شهری را به کوه می آورند.

اما موسیقیدانانِ بزرگمان را دیده ایم که برای شنیدنِ موسیقی طبیعت به کوه می آیند.

خاموشِ خاموش در کنجِ طبیعت، روی تخته سنگی، می نشینند و پُر می شوند، آن وقت، شگفتا! ابلهانی را دیده ایم

که در کوه، گوش های خود را بر صدای طبیعت بسته اند و موسیقی شهری را به کوه آورده اندما حتّی دیده ایم که در

چایخانه هایی که در کنارِ آبشار ساخته اند، موسیقی شهری پخش می کنند(...

ما پیاده نوردانِ قدیمی، همدیگر را در تاریکی شبانه ریز می شناسیم. ما به هم سلام می کنیم، "صبح بخیر" می گوییم و "تمامی روزتان بخیر."

من و تو، در کوره راه های باریک لغزنده، در کنار هم نمی رویم، به دنیال هم می رویم در پی هم بودن، گهگاه لذتی دارد بیش از کنار هم بودن. صدای قدم های تو را که می شنوم، نَفَس های تو را، و تک جمله های تو را.

-بگذار شب سخن بگوید، که سرشار از گفتن است و تشنه ی گفتن.

-شب انگار که فخرِ رازمندی می فروشد. کلماتش، گرچه به زمزمه می ماند، ذره یی متواضعانه نیست. غروری دارد که روز ندارد.

-حق آست که چنین باشد. رازهای درون شب، معجزه نیست، ام زیباست.

ریه هامان تجدیدِ حیات می کنند. احساس سُبکی و سرزندگی می کنیم. نَفَس های عمیق، لبخند های بی دلیل، انگار که بوی خوب ترین عطر جهان را استشمام کرده ایم. بوی برف، بچپچه ها و زمزمه ها.

-جای عشق کجاست؟

-اینجا؛ در سنگِ سنگِ کوه، در قطره قطره ی رود، در ذره ذره ی هوای ناب، در قدم های بی صدای سردِ زمستان.

-پائیز.

-بهار.

-یا تابستان، بر بلندای قله ی دماند.

-یا لا به لای برف های غلم چال و تخت سلیمان.

-یا در سَهَنَد و ساوالانِ من.

-دیگر معجزه یی در کار نیست. هیچ چیز مانند اراده به پرواز، بُریدن را آسان نمی کند.

زندگی را با کوه، با آسمان، با هدف، با ایمان و عشق، پُر باید کرد، یا باید خالی و پوک و ناقابل نَگه ش داشت و نام زندگی را از روی آن برداشت.

در طولِ راه، مشکاتبانِ موسیقی دان را میبینیم، بیژنی خطاط را، استادمان شفیع کدکنی را، تعریفِ خوش صدا را،

کسانی که به ما نواختن ساز را آموخته اند و ساختن سفال را، ناشرِ نخستین کتابِ کوچکِ شعرم را می بینم؛ جلال هاشمی و ولایتی وزیر امور خارجه میهن مان را-بدون محافظ، راحت و بی دغدغه- چند وزیر دیگر، بسیاری از بزرگان فرهنگ و ادب و سیاست، گروهی از مبارزانِ قدیم، و جمعی از آشنایان، رفقا و دوستان را... اینها، اگر نه یکپارچه، لا اقل قدری باید عاشق باشند و همان قدر هم درست... طبیعت، یک عاشقِ کاملِ واقعی ست؛ چرا که هرگز خود را تکرار نمی کند. دو پائیزِ هم‌رنگ، دو بهارِ همسان، دو تابستانِ همگون، دو زمستانِ مثلِ هم، هرگز، در تمامِ طولِ حیاتِ انسان پیش نیامده است.

-این برگ را نگاه کن! از این برگ، عکس ببنداز! جایش را مُعین کن، و رنگش را، و حالتی را که به خود گرفته. آیا سال بعد، این برگ همین گونه خواهد بود؟
عشق، دست کم باید مثلِ برگِ درختی باشد...

مثل همیشه، و همیشه هم تازه و پُرشور، ما، آن بالا، در خلوت یا در کنارِ چند دوستِ قدیمی، یک ساعت، کمی بیشتر ا کمتر، بدون کشیدنِ سیگار، وبی آنکه همچون شبه روشنفکران، مست و لول و خمار باشیم، جدی ترین بحث های مان را می کنیم. کوه، جای امنی ست.
می نشینیم. من چای را عَلَم می کنم.

-تو، هنوز، و مثل روزهای اوّل، به این حکومت، با این نظام، معتقدی؟

-البته. اگر نبودم که اینجا نبودم؛ در سیاهکل یا پشت ساوالانِ تو بودم.

-بسیار خوب! چه مانعی دارد که ما، ضمن این که به چیزی معتقدیم و به آن اعتماد داریم، از بیم آنکه مبادا آن چیز، زمانی مورد تهاجم قرار بگیرد، سقوط کند، بی اعتبار شود، و یا از راهی که ما قبول کرده بیم منحرف شود، "مراقبت های ویژه" را رها نکنیم؟

-مانعی ندارد.

-پس چه مانعی دارد که ما، همچنان بر سرِ بحثِ پُرشورِ سیاسی مان بمانیم، و نیز، آموزش های مبارزاتی مان را رها نکنیم؟

-به عنوان مخالفِ بالقوه؟

-ابتداً به عنوان انسانِ ایرانی. ما برای اثبات اعتقاد و موافقت مان، رأی می دهیم، در تظاهرات شرکت می کنیم. با مخالفان بحث های منطقی می کنیم، به تولید ملى کمک می کنیم، در کلاس های مبارزه با بی سوادی درس می دهیم. و خیلی کارهای دیگر را، با صمیمیت، انجام می دهیم، و برای آنکه مبادا فرو برویم، و باز به همان جایی برسیم که در گذشته بودیم، به عنوان یک جناح اندیشمندِ نگران آینده، تحلیل گروهی را رها نمی کنیم. عیبی دارد؟

-نه. قبول، تمام؟

-بله.

-اما از کجا این فکر به سرت آمده که باز، ایجاد یک سازمان سیاسی، لازم است؟

-از آنجا که ته دلم همیشه می لرزد؛ از آنجا که ما حامل تجربه های عظیمی در مبارزه ی سازمان یافته هیتیم هر لحظه هم که نظام بخواهد، و بر حق باشد، در رکابش می جنگیم - حتی اگر هشتاد ساله باشیم.

-راستش را بگویم بانوی آذری من؟ ذاتت شر است، می دانی؟

-مختصری؛ و بگو که آیا هیچ گاه شده است که از من، به خاطر این شر بودنم و یا به هر دلیل، بدت بیاید؟

می گویم: راه بیفتیم تا جوابت را بدهم. دیر می شود...عاشق، گهگاه، تنگ حوصله، شکاک و مضطرب می شود. گهگاه، گرفتار سوءظن، عشق باعث می شود که دلم نخواهد برای تو هیچ مسأله یی جز زندگی مشترکمان وجود داشته باشد. به همین دلیل، وقتی می بینم که آدم ها، در دنیای تو، در حال عبورند، و به خصوص برخی از مردان، احساس خاصی پیدا می کنم که البته بد آمدن نیست. این احساس هم خودش بخشی از عشق است؛ اما بخش بسیار تلخ و آزار دهنده عشق.

عشق، ضد منطق است، و این بخش، ضدمنطقی ترین بخش عشق است.

-چقدر حرف می زنی، مرد!

می گویم: برای خودم حرف می زنم. من باید حرفم را بزنم، ولی برای تو هیچ بایدی وجود ندارد نه "باید گوش بدهی" و نه "نباید گوش بدهی". عاشق، اگر واقع بین باشد، حق دارد دل نگران باشد؛ چون میباید ممکن اشد خودش بهترین عاشقِ عالم نباشد، و یا شبه عشق، گهگاه، زورمند تر از خود عشق شود. می دانی؟ می توان به سادگی....

بر سرعتِ قدم هایت می افزاری، کمی جلو تر، رُخ می گردانی و می گویی: می دانم... می دانم... "می توان به سادگی عاشق شد اما عشق، ساده نیست". عیبِ تو این است که همه چیز رو بیش از حد، تکرار میکنی. می گویم: درست است؛ و خواهم می کنم باز هم به یادم بیاورد تا این مشکل را حل کنم.

می گویی: و همین جمله را هم بیش از حدِ تحمّلِ من تکرار می کنی.

می گویم: ضعفِ حافظه، برای آنکه تکرار نکنم؛ لازم است کسی این را به من بگوید؛ همه راه های حلِ مشکل را نبند این کار، مقدمه یی ست دردناک بر گرفتاری هایی که در راه است باید یاد بگیریم که جنسِ مشکل های مان، را کمی نرم کنیم.

می گویی: اما تا آخرِ عمر، نمی شود از کسی خواست که حرف هایش را تکرار نکند؛ و تازه، وقتی پا به سن بگذاری، خدای من! و پیر بشوی، و پیرتر بشوی، از این هم بدتر خواهی شد.

بُردِ نگاهم را به جایی می رسانم که تو آنجایی. نقطه ی وضوحِ نگاه من تویی و فقط تو. سالیان سال است که تویی. من خیلی چیزها را باید که با حوصله و صبوری جابه جا کنم تا تو از کدورت و محوی بیرون بیایی؛ تا هرگز، شاید، محو نشوی، کِدرِ نشوی، مات نباشی، مُبهم و تیره به نظر نرسی، همدیگر را فهمیدن و حس کردن، نه یکی شدن.

می گویم: همانجا بنشین! من قدری خسته ام.

تو همچنان می روی و می گویی: همه نوه هایت از تو خواهند گریخت؛ چرا که همیشه خویشتن را تکرار می کنی؛ از تو خواهند گریخت مگر زمانی که بخواهند به تو بخندند، و من خونِ دل می خورم از این که تو داستانی را باز می گویی که هزار بار گفته یی، و هر بار هم، در آن، مختصری تغییر داده یی؛ تغییری که از ضعفِ حافظه ات سر چشمه میگیرد نه قدرتِ خلاقه ات.

-آه...چه خوب! پس لااقل هیچ داستانی را به شل واحدی باز نمی گویم.

-جدّی باش مرد. جدّی باش!

-اما تو قدری تُند می روی. من به تو نمی رسم. این فاصله، برای چیست؟

-برای آنکه به تو بفهمانم که از این گونه حرف زدنت دلگیرم.

-اما هر چه بر فاصله بیفزایی، پیمودنش مشکل تر می شود. هرچه از من دور شوی، صدای هم را- در این معرکه عبور-

کمتر می شنویم، می دانی که "اشتباه شنیدن" چقدر غم انگیز است؟ هیچ می دانی که اگر یک روز حرفی را از من نقل کنی که من گفتن آن را انکار کنم و تو شنیدن آن را اصرار، چه پیش خواهد آمد؟ تأسف... تأسف... نفسم گرفت... زن، آرام و نرم، انگار که از پی یک پیاده روی چهل ساله پیوسته، روی تخته سنگی نشست. مرد، کند و آرام، کنار او نشست - چنانکه انگار بلوری شکستنی ست که اگر قدری قدرکی با فشار به چیزی بخورد، خرد خواهد شد.

زن مهربان، اما کمی تلخ گفت: گیله مرد! عصایت را از زیر دست و پای مردم کنار بکش، و گهنسالی ات را اسباب تفاخر ندان!

مرد، کند و آرام اما با فخری شگفت انگیز و قدری خنده آور جواب داد:

بانوی آذری من! این مردم هستند که باید پایشان را کنار بکشند. من، چهل و سه سال است که به کوه می آیم - با تو و پیوسته عاشق تو. این حقی بزرگ و منحصر برای من ایجاد کرده است - آن قدر که اجازه دارم کوه را با خودم به خانه ببرم... دوام... دوام بانوی من! عظمت و افتخار در استمرار است و دوام. عاشق "شدن" مسأله بی نیست؛ عاشق "ماندن" مسأله ی ماست؛ بقای عشق، نه بروز عشق، هر نوجوانی هم گرفتار هیجانات عاشقانه می شود؛ اما آیا عاشق هم می ماند؟ عشق به اعتبار مقدار دوامش عشق است نه شدت ظهورش... چهل و چهار سال در لحظه بی عاشقانه زیستن، بدون توسل به خاطرات، بدون نشستن و بر سر کتاب کهنه و پاره پاره ی یادها، و بدون اینکه آنی در عظمت عشق شک کرده باشیم، از من پیکره ی مفرعی غول آسایی ساخته است که در هیچ اثر گاهی جای نمی گیرد. پنجاه سال جوان و عاشق ماندن؛ از من چیزی ساخته است که حق است ابران، با احترام از کنارم بگذرند و فروتنانه به من سلام کنند...

نگاه کن! بعد از این همه سال

من هنوز بسیار جوان تر از آنم که عاشق نباشم

و بچه تر از آن که اسباب بازی نخواهم.

دلَم لک زده برای یک ماشین کوکی خوب

واقعاً خوب

که با یک سُراندن

تا آخر سَر دنیا برود

تا برف تَرین برف

بالا ترین بالا

آسمان ترین آسمان...

دلم نیمرو با سیب زمینی سرخ کرده ی داغ می خواهد.

سَید، کنی بنشینیم دو تا تخم مرغ نیمرو...

-برایت بد است آقا! هم تخم مرغ، هم سیب زمینی سُرخ کرده، و هم نمک- که یک خروار می ریزی روی سیب زمینی

ها...

-بانوا! دیگر خوب و بد را رها کن! مگر چقدر می خواهیم زنده بمانیم که حالا دیگر، در این سن و سال، نگرانِ خوب و بد

خوراکی ها باشیم؟

کمی با نمک زندگی کردن، بهتر از مختصری طولانی تر زیستن است.

-آقا! این حرف را کسانی می توانند بزنند که فقط برای خودشان زندگی می کنند. تو به قولِ خودت، پرچم افتخارِ

عاشقان جهانی...

این پرچم را، به خاطر کمی نمک و دو تا تخم مرغ نیمرو که نمی شود بر خاک انداخت...

-آه...بانوا! آن مرد، پسرمان نیست که دارد بالا می آید؟

-چرا...اوست..

-با یک زن جوان؟

-دخترِ جوان.

-عجب...زیباست؟

-صد بار او را دیده یی؛ مُنتهی با عینک.

-!؟ همان است که صد بار دیده ام؟ پس لطفاً دو تا بستنی بخر.. ببینم! چتر با خودت آورده یی؟

-خُل شده بی مَرَد؟ آسمان صاف صاف است.

-درست است...می بینم...اما یادم می آید که نویسنده بی گفته است: عشق، یک چتر بارانی ست برای دو نفر زمانی که حتی یک قره باران هم نمی بارد.

-پیرمرد! این جمله از خودِ توست. من کاملاً به خاطر دارم. این جمله را به مناسبتِ نهمی دانم چندمین سال ازدواجمان، با خطِ نستعلیقِ بسیار زیبا نوشتی، قاب کردی، و به من هدیه دادی. سال های سال به دیوار اتاق مهمان خانه بود. بعد، یکی از بچه ها آن را با خودش بُرد.

-عجب...عجب...حیب ندارد. باز هم می نویسم...نگاه کن! بستنی را، اینطور، لیس باید زد؛ لیس...! اینطور!

-خجالت آور است واقعاً! مردی با موهای سپید.

-لیس زدن بستنی چه ربطی به رنگ مو دارد بانو؟

-آخر، خیلی ها ما را می شناسند.

-خُب بشناسند. وقتی شناختند چه کار می کنند؟ بله؟ با تعجب به همدیگر می گویند: اینها چطور می توانند بستنی هایشان را لیس بزنند- در حالی که ما آنها را میشناسیم و موی مرد هم سپید است. بله؟ اصلاً شناخته شدن و موی سپید، چه ربطی به لیس زدن بستنی یا خوردن یک کاسه عدسی دیگر با گلپر دارد؟ بله؟ من مطمئن هستم که حتی هیأت دولت هم می تواند، اگر دوست داشته باشد، بستنی را لیس بزند. فوقش این است که یک ملت بزرگ خوشحال می شود و می خندد.

-تو، مثل همیشه، می توانی یک کتاب درباره ی لیس زدن بستنی بنویسی. بس کن دیگر!

-یک کتاب "با استفاده از آن منطق جدلی ات" این قسمتش را نگفتی.

-نگفتم برای آنکه تکرار نکرده باشم.

-نخیر! دیگر به یاد نمی آوری، بانوی آذری من! تکرار کردن، فرزندِ فراموشی ست. همان طور که تکرار نکردن. چقدر خوب است که ما هرگز خاطرات مان را زنده نمی کنیم. با خاطره زیستن، بُریدن از حال است نه غنی کردن حال.

-اما تو در جایی گفته بی "انسان بدونِ خاطره، انسان نیست".

-فکر می کنم یکی از قهرمان های من این حرف را زده باشد، بد هم نگفته. داشتنِ خاطره، چیزیِ سوای زنده کردن آن

است. خاطره زنده شده، میدان عمل را تنگ می کند. یک کاسه عدسی با گلپر هم می چسبد....

-چه بوی گلپر هم پیچیده..عجب بهاری کرده امسال! چقدر گل! چقدر گل! خوب شد بار دیگر به لالون آمدیم.

-بله...حالا، باز سعی کن که عطر هر گل را جدای از عطر گل های دیگر استشمام کنی؛ همان طور که وقتی یک گروه

بزرگ نوازنده، با ساز های مختلف، می نوازد، می کوشی که صدای هر ساز را بالاستقلال بشنوی، صدای سازها را تا

تجزیه نکنی، ترکیب درستی به دست نمی آید. تا تک تک سازها رو نشنوی، از در آمیختن آن ها نمی توانی صدای

دلنشینی بشنوی، بی همین دلیل است که خیلی ها نمی توانند با موسیقی گروهی کنار بیایند. تربیت کردن قدرت

بویایی، مثل تربیت کردن قدرت شنوایی ست.

-خیلی مشکل است.

-البته عسل؛ اما کاملاً شدنی ست. اینجا، گروه نوازندگانی که خیلی به ما نزدیک هستند، آهنگ عطر آگینی را می

نوازند. بشنوا! بوی! این که پیش پای توست، تک نواز گروه گلپر های وحشی ست. کمی بالاتر، آنجا که گذرگاهی

یکپارچه سنگی ست، تکنوازی را یک بوته گل نسترن بر عهده دارد و باز بالاتر، به جایی می رسیم که میلیون ها بوته

وحشی، هماهنگ، مضراب می زنند. عطر هایی که آهنگ شان را نمی شناسی، متعلق به گل هایی ست که عاشق

بدیهه نوازی هستند....

عسل! در عشق جایی عظیم برای بداهه نوازی هست _ به شرط آنکه نواختن را بدانی.

سکوت.

تو میپرسی: تو...خوشبختی؟ در این لحظه، در این بهار، کنار من، در میان گروه بزرگ نوازندگان عطرها آیا خوشبختی؟

_البته عسل، البته...اما یادت نرود که خوشبختی در بسیاری از اوقات اضطراب انگیز است. من، در لحظه هایی، از

خوشبخت بودن سخت میترسم. شوربختان از آینده نمیترسند. بیماران هم؛ اما آنکه از سلامت برخوردار است حق دارد

که نگران باشد. خدای من! حتی خوشبختی هم مجازاتی دارد. روزی گفتم: بهای هر چیز را باید پرداخت، بهای

خوشبختی را. راست میگفتی؛ و به همین دلیل است که کسی گفته است: خوشبختی فردی، به تعبیری، در انتظار

بدبختی نشستن است. فقط خوشبختی همگان ست که اضطراب را نفی میکند؛ و این دقیقاً یعنی سیاسی اندیشیدن و

سیاسی گام برداشتن.

_ اگر خستگی ات تمام شد راه بیفتیم... خیلی کار داریم...

"عزیز من!

به یادم هست که روزی، مصرانه به تو میگفتم ما هرگز خسته نخواهیم شد... هرگز... "اما مدتی ست پی فرصتی میگردم شیرین، تا به تو بگویم: مانیز خسته میشویم، و خسته شدن حق ماست. این که خسته میشویم و از نفس می افتیم و در زانوهایمان دردی احساس میکنیم، مساله یی نیست، مساله این است که بتوانیم زیر درختی، کنار جوی آبی روی تخته سنگی در کنار هم بنشینیم و خستگی از تن و روح بتکانیم.

خسته نشدن خلاف طبیعت است، همچنان که خسته ماندن .

دیگر نمیگویم که ما تا زنده ییم خسته نخواهیم شد. بلکه میگویم: ما هرگز خسته نخواهیم ماند. انسان در این راه دراز _ با این کولبار سنگین _ حق است گاهگاه در اعصاب و عضلات خود احساس کوفتگی کند. عیبی نیست، مهم این است

که بتواند جایی برای نشستن سفره گسترده سر بر بالش محبت نهادن به تحلیل علل درد و خستگی پرداختن انتخابکند، و بعد، زنده تر از پیش تازه نفس سرشار کورت کند. عظمت در یکنواختی حرکت نیست، در تداوم حرکت است، در باقی ماندن میل به حرکت، در ایمان به حرکت، و بازگشت به حرکت.

آه عسل! خستگی چقدر دلنشین است؛ هنگامی که فرصتی _ هرچند کوتاه _ برای استراحت وجود داشته باشد.

اینک باز شهر: دود و دنائت باج و اصوات ناخوشایند، نفرت و پوسیدگی....

هرچه شهر بزرگتر باشد، روح انسان های ساکن در آن شهر کوچکتر میشود و مصرفی تر.

کوه ها را دریاب!

دشت ها، جنگل ها و دریاها را دریاب!

در حاشیه ی دشتی بنشین، کناره ی کوری را بیما تن به دریا بسپار ارتفاعی را زیر پا بیاور، شاید بتوانی از راه تزکیه ی روح شهرها را هم نجات بدهی؛ و بچه هارا.

وظیفه ی من و تو این نیست که همه چیز را تغییر بدهیم و درست کنیم، وظیفه ی من و تو، اعتقاد راسخ ربه ناپذیر به

این مهم است که همه چیز، بدون تردید قابل تغییر است و از نو ساختن...

ما باید "انکار" را رد کنیم، نه رسیدن نهایی را تعهد.

نرسیدن به قله با انکار قله یکی نیست؛ وانکار قله هرگز، هیچ قله ی رفیعی را نمیساید. ناتوانی من و تو در رسیدن به گواراترین چشمه ها دلیل بر این نیست که به گواراترین چشمه ها نمیتوان رسید.

_مادر! آن چای بهاره ی خوش عطر ولایت مان حاضر است؟

عشق به دیگر، ابزاری ست برای زیبا و زیباتر ساختن زندگی.

آنها که سوگنامه های عاشقانه میسازند،

نویسندگان اند و اهل قلم

و آنها که عشق را مستمسکی میکنند برای پنهان داشتن ناتوانی های خویش، در مانده و بیمارند.

عشق به میهن و ملت، ابزاری ست برای وصول به آزادی، عدالت و صلح پایدار در سراسر جهان.

آنها که عشق به میهن و ملت خود را دستاویز میکنند برای تجاوز به حقوق ملت ها و سرزمین های دیگران، دیوانگانی

هستند بایسته ی زنجیرهای گران یا شایسته ی شفا.

عشق به خدا ازاری ست برای تزکیه ی نفس و تعالی بخشیدن به روح.

آنها که عشق به خدا را....

یقینا اشتباهی پیش آمده است.

اسناسن، در هفته به دو روز تعطیل نیازمند است؛ اما به دلیل کوتاهی، کاهلی کم کاری یا بیش خواهی، نتوانسته است به

این تعطیلی قطعا لازم و منطقی دست یابد.

انسان مسلما به در هفته دو روز تعطیل محتاج است، روز نخست، برای آنکه به کوه و دست و بیابان بزند و هوایی

بخورد، بدود بازی کند آزاد باشد ورزش کند خود را در متن طبیعت بکوبد و خمیر کند و از نو بسازد؛ روز دوم برای آنکه

به خانه برسد و به همه ی خرده مسائلی که ان ها را در طول هفته به جمعه حواله داده است. واستراحت کردن و خفتن

و کاهلی کردن و خستگی های روز نخست را از تن به در کردن.

این دو روز را به هیچ وجه نمیشود در هم ادغام کرد؛ نمیشود به یک روز تبدیل کرد؛ وانسان اگر بخواهد از حداقل

سلامت و نشاط برخوردار باشد نمیتواند از یکی از این دو روز چشم پوشی کند.

ما اگر در همان یک روز تعطیل سر به کوه و بیابان بگذاریم یا به دشت و جنگل برویم و بازی کنیم و بچه ها را بازی بدهیم و به نشاط آوریم و واقعا به یک روز تفریح سالم و سازنده دست یابیم، باید که شبانگاه کوفته و له شده به خانه بازگردیم ولو شویم بخوابیم. و صبح روز شنبه کسل، خسته و ناتوان از فعالیت درست سازنده سرکار برویم؛ و به همین دلیل است که شنبه ها بسیاری از آدم های شهری عصبی دلگیر ترش روی خمار خسته کم تحمل و نامهربان هستند. و اگر بخواهیم در همان یک روز تعطیل خود را در خانه حبس کنیم و به کل کارهای خانگی برسیم، دیگر چه فرصتی برای گردش و تفریح و به نشاط آوردن روح و جبران سخت کاری های هفته باقی میماند؟ و در این صورت اصلا چرا باید زنده ماند تا به چنین مصیبتی گرفتار آمد؟

شش روز کار، و یک روز در قفس برای آماده کردن خویش برای کار؟ اسن درست است واقعا؟

تو میپرسی: راستی انسان کار میکند برای آنکه به آسایش دست یابد،

یا قدری می آساید فقط به خاطر آنکه توانایی کار کردن داشته باشد؟

انسان، وسیله یی ست برای دوام بخشیدن به کارها، یا کار ابزاری است برای ایجاد آسایش انسان؟

ما، در خدمتِ کاریم، یا کار در خدمت ماست؟

آخر چه خاصیت که تو، پیوسته، با تمامی شور و حال و عاطفه ات، از عشق و معنویت سخن بگویی اما برده ی کارهای روزمره ی زندگی مان باشیم؟

مگر نه تو نمی گویی که عظمت و نیک بختی انسان در مجموعه یی از روزمرگی هاست؟ این شادمانی و عظمت، چگونه

نصیبِ کاگر یا آموزگاری خواهد شد که تمام هفته، از طلوع تا غروب، چرخ ها را می چرخاند و جمعه - آن هم اگر

جمعه ای داشته باشد - نعش وار در گوشه یی می افتد تا بتواند باز، تمام هفته، چرخ ها را بچرخاند؟

می گویم: چرا می خواهی که بیش از این، در یک برنامه ی هفتگی عاشقانه ی آرام، در بابِ موضوعی چنین سرد و

آزارنده بحث کنیم؟ بس است! ما، به دو روز تعطیل در هفته نیازمندیم، و به هر قیقتی که باشد، این دو روز را به دست

می آوریم: پنج شنبه ها برای بیرون خانه، جمعه ها برای درون: پنج شنبه ها برای کوفته کردنِ شادمانه ی خویش،

جمعه ها برای رفعِ شادمانه ی کوفتگی ها...

_مادر! آقای مددی و خانم کتابدار به هم می خورند؟

_نه...خُب معلوم است نمی خورند. خانم کتابدار، خیلی از آقای مددی سَر است.

_ولی آقای مددی، خانم کتابدار را می خواهد.

_حسن کچل هم دخترِ پادشاه چین را می خواست.

_ولی حسن کچل آن قدر دوید تا رسید.

_پس آقای مددی هم آن قدر بدود تا برسد.

_آخر اینجا شکل قضیه کمی فرق می کند. خانم کتابدار هم آقای مددی را می خواهد؛ خیلی بیشتر از آن اندازه که

آقای مددی، خانم کتابدار را می خواهد.

_پس باید اقرار کنم که این خانم کتابدار، همه چیزش خوب است الا سلیقه اش. این مددی چه دارد که کسی او را

بخواهد؟ جوان است؟ که نیست؛ کچل نیست؟ که هست؛ خوش صورت است؟ که نیست؛ بد لباس نیست؟ که هست؛

خوش صحبت است؟ که نیست؛ بد برخورد است؟ که هست...

_آقای مددی، شرف دارد مادر، شرف. او، صدها نفر مثل من و عسل را در روزگارِ سلطانِ آخر، از مرگ نجات داده

است. او، زمانی، زندگی من و عسل را می گرداند. این خانه را، او برای ما دست و پا کرد...در آن روزگار که من در زندان

بدکارترین شکنجه گران تاریخ بودم، تو کجا بودی مادر؟ وقتی استخوان های پای مرا خرد می کردند، تو چه خبر

داشتی؟

_خُب... روزه نخوان! سرِ نماز، دُعایش می کنم - شب و روز. خدا حفظش کند. خدا به او بچه هایی مثل خودش بدهد.

در آدمیتش که حرفی نیست. من ظاهرش را گفتم. خانم کتابدار، بهتر از عروسِ خودم نباشد، مثل یکک دسته گل

است.

_ولی چهل سال هم بیشتر دارد.

_چه بهتر! قرار بود تُرشی سیر بشود، مُربای سیر شده.

_مادر! چرا مردم را به ظاهرشان قضاوت می کنی؟ این عسلِ مرا نگاه کن! ظاهرش، حرف ندارد؛ اما باطنی دارد که فقط

خدا می داند!

_هرچه باشد، خیلی برای سر تو زیاد است. اصلا در خواب هم می دیدی که همچو الماسی را بدهند به تو آدمی نیم

وجبی یک لاقبای در به در؟

_مادر! پدرِ خوبش هم، بیست و یک سالِ پیش، عین همین جمله را گفت: جوان! دختر من برای سر تو خیلی زیاد

است.

جوان ها می خندند.

دخترم می گوید: شما چه جوابی دادی پدر، که پدربزرگ تسلیم شد؟

عسل از آن اتاق می گوید: ما با خاطراتمان زندگی نمی کنیم. امروز می گوییم که " ما برای هم آفریده شده بودیم "

همین.

پسرم می گوید: آه! خدا این هارا فقط برای این ساخته است که شعار بدهند.

تو، دوان و مال گونه به سراچه می آیی: آهای مردک! بیا اینجا جوابت را بگیر و برو! شعار دادن و شعار ها را برنامه ی

کار قرار دادن، دواي تمام دردهای ماست. آنها که شعار ہی دهند، فقط به خاطرِ آن است که می ترسند که مجبور

شوند پای شعارهایشان بمانند و نسبت به شعارهای خود وظیفه مند شوند. شعار نمی دهند چون وحشت دارند از این

که نتوانند به شعارهایشان وفادار بمانند و به همین دلیل هم مسخره ی ما مردم کوچه و بازار شوند. هر شعارِ اخلاقی،

یک تعهد است نسبت به جهان، بُزدل ها و معتادان، جرئت نمی کنند هیچ تعهدی را نسبت به جهان بپذیرند، و به

همین علت هم شعاردهندگان را مورد بی حرمتی قرار می دهند.

یک شب، شبه روشنفکری، مستانه و دوستانه به این گیله مردِ کوچک گفت: مردک! اینقدر در باب سلامتِ جسم و

روح، شعار نده! این شعارها همه طناب می شوند و به دست و پای خودت می پیچند. یک روز می بینی که به گلی از

زندگی افتاده یی، ناسازگارِ تمام عیار شده یی، به هر طرف که می خواهی بروی، می بینی که راه بسته است؛ چرا که

روزگار ما روزگاری نیست که بشود در آن ظرفِ زندگی را به قدر احتیاج پُر کرد و در عین حال، سلامتِ محض هم باقی

ماند. تو در جامعه یی زندگی می کنی که بابت نَفَس کشیدن هم باید باج بدهی. اگر بدهی، تمام شعارهایت بادِ هواست؛

اگر ندهی، نَفَس هم نمی گذارند بکشی، چه برسد به این که قدیس هم بمانی و نَفَس بکشی. پوستت را می کنند و

روزی صدمبار به گریه ات می اندازند. حتی وقتی می روی برای بچه ات شناسنامه بگیری، باید چیزی بدهی تا یک

شناسنامه بی غلط به دستت بدهند و الا تا آخر عمر، اسم مادر بچه ات غسل نیست. و شماره ی شناسنامه اش قابل خواندن نیست و زادگاهش تهران نیست... تو با این همه دادو بیداد که راه انداخته ای و ادعای طهارت که کرده ای، حتی اگر یک روز مطمئن شوی که شعارهایت مثل تارهای چسبناکِ صدهزار عنکبوت به دست و پای زندگی ات چسبیده و بخواهی که آن هارا پاره کنی و خودت را خلاص، هرگز قادر به این کار نخواهی شد شرمساری اجازه نخواهد داد: تظاهر. تفاخر.

من و پدرت علی رغم جمیع مصائب ماندیم، با همان شعارهای دست و پا گیر زندگی کردیم، هرگز قدمی کج برنداشتیم، برای تو و خواهرت هم شناسنامه ی بی نقص گرفتیم، زندگی مان را به گونه یی که حسرت همه شبه روشنفکران را بر می انگیزد ساختیم، و آن مردکِ درمانده، بعد از آنکه زنش را از دست داد؛ چراکه بچه هایش از شدت بی هدفی و آوارگی و بی اعتقادی، گرفتار جنون شدند و کارشان به تیمارستان و خودکشی کشید، خیلی زودتر از زمان طبیعی خفت و دیگر برنخاست. او شاعری بود که می توانست شعرهای ماندگار بگوید و تنه به تنه ی بزرگ ترین شاعران سرزمین ما بساید؛ اما نمی شود؛ نمی شود که با چیزی که به آن اعتقاد نداری کنار بیایی و باز هم کسی باشی. آبرومند باشی. شریف باشی. چیزی باشی. می فهمی؟ حالا برو به کارهای روز جمعه ات برس!

مادر می گوید: روز جمعه یی اوقات تان را تلخ نکنید! ((تصویر نما)) تان را بگیرید شاید چیزی برای دیدن داشته باشد.

می می گویم: ((مادر را باش!)) و می روم پی کارم.

پناه بر خدا! نگاه کن که برای جمعه هامان چقدر کار انبار شده انگار، در تمام هفته، هیچ دستی بع سروروی این خانه نکشیده بیم. بچه ها حمام مفصل شان را جمعه می روند. تمام کارهای عقب افتاده ی مدرسه یا دانشکده های شان را جمعه ها انجام می دهند. شستن لباس ها، پرده های کتانی، رومیزی، کف سراچه، دستشویی ها... یک لحظه هم استراحت نداریم. تازه، گل هم باید درست کنیم - برای چند طرح تازه. سه روز است نرسیدیم ساز بزنیم. در لابه لای همه ی خُرده کاری ها، صدای دَف می آید. به چهارنفر - هریک به دلیلی - تلفن می کنیم. سه نامه می نویسیم. این کار البته آذری می کند که عاشق نامه نوشتن است.

دخترم می گوید: روزهای جمعه آن قدر کار و گرفتاری هست که دیگر جایی برای شعارهای عاشقانه باقی نمی ماند.

عسل که پیوسته مراقب است از بچه ها زخمی نخورد که بی جواب بماند، باز به سراچه می آید: تمام شعارهای عاشقانه می توانند در عوض کردن آبِ گلدانِ گل و دورانداختن شاخه های پلاسیده و خشک شده اش تجلی کند، و اطو کردن یک دستمال، و گرفتن یک سوراخ جوراب، و دوختن یک دکمه، و باز شنیدن سمفونی نهم بتهوون و چهار فصل و بوآلدی و ترانه بی از شهرام یا نوری و واکس زدن یک جفت کفش و برق انداختن آینه ها و عوض کردن چراغ سوخته ی دستشویی و نهادن شمعی در آن شمعدان سفال کع تازه ساخته بیم و بازکردن راه فاضلاب ظرف شویی و پاک کردن شیشه ی روی پرده های آبرنگ و عوض کردن صابون کوچک شده ی دستشویی با یک صابون بزرگ و دانه ریختن برای گنجشک ها، قمری ها، کبوترها و حتی کلاغ ها و آهسته و باحوصله عوض کردن آب ماهی ها که ده ماه است در آن تنگ کوچک زنده مانده اند... ولی اگر عصر، سری به ان خانه ی کودکان روشندل بزنی و برای شان با صدای قشنگت یکی دو قصه بخوانی و به سؤال هایشان جواب بدهی و با مهربانی چهره هایشان را ببوسی و سرهایشان را شانه کنی و یا با ما به خانه ی سالمندان زردبند بیایی و پای درددل چند پیرزن و پیرمرد بنشینی و چیزهایی را که میخواهند برایشان فراهم کنی، آن وقت میفهمی که در روزهای جمعه چه جای عظیمی برای شعارهای عاشقانه باقی مانده است... البته اگر هیچ قدمی در هیچ راهی برنداری، حق داری باور کنی که دنیا به آخر رسیده است و دیگر عطر هیچ شعار عاشقانه بی در کوچه های زشت شهرهای زشت ما نمیپچد... حق داری...

مادر میگوید: روز جمعه اوقاتتان را تلخ نکنید. این تصویرنمای بیکارتان را بگیرید شاید تصادفا چیزی برای دیدن داشته باشد.

من دیگر نمیگویم "مادر را باش" چون ممکن است واقعا هم تصویرنمای ما به تصادف چیزی برای دیدن داشته باشد. عسل هنوز رها نکرده است، بدپيله بی ست که خدا میداند.

_ آهای دخترایا اینجا! شعارهای عاشقانه از اندیشه های عاشقانه برمیخیزند نه از فرصت های بی مصرف مانده؛ و هیچ چیز در هیچ موقعیتی پرواز اندیشه را محدود نمیکند. به همین دلیل است که ستمگران مستبد و نوکرانشان هرگز

نتوانسته اند جلوی شاعر شدن آدم ها را بگیرند. یا نقاش شدنشان را یا موسیقیدان... من این سخن را باور دارم که "

انسان حتی در زندان انفرادی تنگ و تاریک نیز میتواند برای خود زندگی نامحدودی به وجود بیاورد"

پسرم جرئت نمیکند از مادرش درباره ی زندان بپرسد، این است که میگوید: پدر! در زندان تو نامحدود بودی؟

_ هیچ کلمه ای به قدر " نامحدود" وضعیت مرا در سالهای زندان به حس نمرساند. آنجا من در سفر بسیار طولانی

ود، با هیچ چیز برخورد نمی کردم. کسانی نبودند که پیاده ام کنند، به تیغم بزنند استخوان هایم را خرد

کنند. دشت، دشت همیشه بود، جاده تا بی نهایت جاده بود، جنگل تا ابد جنگل، پشت هر یاس موقت امیدی پایدار پشت

هر قله، قله یی من بالاتر از دماوند و بالاتر از اورست هم رفتم و باز بود که بروم؛ و همانجا بود که نوشتم " از دیوارهای

سخت عمود مرمین بالا رفتیم، و بر سنگ سطح دریاها قدم گذاشتیم " حلاج هم از همین معبر اندیشه های عاشقانه

رفته بود.

_ باز سفری در درون فشرده ترین مه مصنوعی؟

_ تو وقتی بدانی که رویاست، دیگر هرگز در مه غرق نمیشوی. مه، زمانی ظهور میکند و چیره میشود که ارتباط تو با

واقعیات عینی و ملموس، به کلی از میان برود. پیش آن چیزهایی که امروز، مینویسم و میسازم، محصول همان

سالهاست. من میدانستم که در سفری ذهنی هستم؛ اما جز آن لایتناهی چیزی در دسترس نبود. بیرون بودن از مه، به

معنای آن نیست که یکسره اسیر واقعیات ملموس باشیم.

_ ملال خاطرات از چیست عسل؟ از سلطه ی عینیات کران پذیر؟ پس نگذاریم بی کرانگی روح اسر کران پذیری

عینیات شود. رویا مکمل روزمرگی است و بخش آفریننده ی آن.

_ میگویند آنچه امروز مینویسید محصول سالهای زندان است آیا این به معنای تکیه کردن به خاطره نیست؟

_ ابد، من از مجموعه ی تجربه های ماندگار ذهنی بهره میگیرم.

_ پدر! آیا عشق، اگر چیزی از تن نخواهد یک تجربه ی ماندگار ذهنی نیست؟ تخیل خالص جنون مجنون. " لیل من از تو هیچ زبانی ندیده ام. زیرا که تو چکیده یی از خاطر منی. زیرا که من ز خویش تو را آفریده ام..." سیانلو.

_ اول اینکه چرا عشق به دیگری، چیزی از تن نخواهد؟ استاد من - فروزانفر - میفرمود: " دو نیمه ی یک سیب، اگر بخواهند کامل شوند باید که هیچ فاصله یی بین خود باقی نگذارند و دوم اینکه عشق، ترکیبی ست دلپسند از عین و ذهن - که هر دو متعلق به روزمرگی هاست.

عشق، حذف کامل فاصله را درخواست میکند؛ اما این به این مفهوم لزوم شباهت میان دو نیمه سیب نیست. نافی شباهت است، شباهت، پایان عشق.

عسل - ناپیدا - با صدای بلند میگوید: گیله مرد! رویا - اوژن را خبر کن تا اگر وقت دارند، چهارشنبه عصر، یکسره اینجا باشند تا روی طرح های تازه مان کار کنیم. به استاد احصایی هم تلفن کن، و خواهش که اگر میتوانند یک شب سری به ما بزنند و این چند قطعه ی قدیمی را که خریده بیم شناسایی کنند.

مادر میگوید: " وقتی اینطور به فریاد حرف میزنید انگار که لباس های زیرتان روی بندرختی که همه میبینند پهن کرده بید، خوب نیست. فکر همسایه تان هم باشید. آن وقت ها، همسایه به داد همسایه میرسید اما صدای همسایه را نمی شنید حتی زائو داد نمیکشید اذان میگفتند تا همه را خبر کنند و به دعا وادارند. همسایه باید عطر گلپایش به خانه ی همسایه برود نه قیل و قال و صدایش.

عسل می آید و میگوید: معذرت میخواهم. دیگر صدا از این خانه بیرون نخواهد رفت.

تو پذیرفتی، عسل! چه آسان پذیرفتی! او ما عاقبت یاد گرفتیم که حرف های خودمان را فقط برای خودمان بزنیم - با کمترین ارتفاع.

هیچ چیز همچون صدایی که به خانه همسایه میرود همسایه را از سستی بنای خانه ی ما و از واماندگی های طاقت سوز ما آگاه نمیکند. فریاد، مثل گرد زغال روی اشیای خانه منشینند و زندگی را گدر و بدرنگ میکند.

عاشق, زمزمه میکند, فریاد نمیکشد.

در گوشم زمزمه کن تا عطوفت صایت را حس کنم؛ فریاد نکش, تا خوشونتش را.

باز می آیی و آرام میگویی: به فریدون و فریبرز و مهدی زنگ بزن و مقدمات برنامه ی دو سفر دو سه روزه را فراهم کن! تقویم, تعطیلی های به هم چسبنده, چقدر شیرینند.

سفر اول فروردین, یزد و نایین.

_ اینقدر عکس نگیر! پیش از تو عکس هایی به مراتب بهتر از این ها که تو میگیری از اینجا گرفته اند.

_ اما نه با حضور فریبرز و فریبا. نصرالله کسراییان هم همچون عکسی ندارد.

_ عکس دوست ندارن. عکس, انسان را اسیر خاطره میکند.

_ اسارت شیرینی ست.

_ حال اگر به قدر کافی شیرین کنی, احتیاجی به اسارت نیست.

_ خدای من! اینها چگونه دانسته اند که خانه های کویری باید رنگ کویر باشد. پنجره ها به رنگ آب و روسری های

زنان باغچه های گل و قالیچه ها باغ های هزار رنگ؟ اینها چطور توانسته اند ترکیب بندی های فوق العاده دلنشین

کشف کنند, تناسبات آرام بخش را, رنگ بندی هایی این گونه ماندگار را؟ اینها مکمل ها و متضادها را چگونه یافتند؟

_ وقتی انگیزه عشق باشد؛ هدف دوام بخشیدن محصول همیشه عمیق و زیباست.

سفر دوم, اردیبهشت به شمال.

عاشق میداند که در سفر روح چگونه به لطافتی بلورین دست می یابد عشق انسان را سبکبال میکند.

_ " دست باد بر گیسوان تو " یادت هست؟ اما ان وقت ها تو بچه بودی. حال دیگر ممکن نیست.

جنگل، دریا، کباب پختن. از پی هم بی دلیل دویدن - و شاید هم به دلایل ناگفتنی. گرد آتش شبانه نشستن. تو آذری میخوانی. صدای تو خوب است. علی هم میخواند. بعد همه غوغا، کباب لای نان - با سماق و ریحون و نمک.

صبح زود برمیخیزم، هنوز تاریک است.

-هر کس اهل پیاده روی ست بلند شود.

-اهلش هستیم اما نه صبح به این زودی، با مرضِ بیدار خوابی ات همه چیز را خراب نکن گیله مرد!

آنها به تو گیله مرد می گویند. من دوست دارم که بگویند.

-آخر زیر تیغِ آفتاب که نمی توانید چهار ساعت پیاده روی کنید.

-در جنگل، زیر تیغِ آفتاب هم لذت دارد. بخواب!

-من قیام می کنم. خواب آلودگان اراده ی انتخاب ندارند. من، کاملاً بیدار تان می کنم. آن وقت اگر نخواستید را

بیفتید، کاملاً بخوابید.

-عجب خنگ است این شوهر تو، عسل!

-ده سال است این را به او می گویم. بیست سال، سی سال. یک روز؛ همیشه به او می گفتم.

"مرگ" مسأله یی نیست

اگر به درستی زندگی کرده باشی".

را می افتیم.

-دشنام هایتان را به جان خریدارم؛ چرا که راه تان انداختم.

وهم جنگل،

این... این... اینجا صداهایی ست که در هیچ نقطه ی دنیا نمی شود شنید، گوش کن! دو فاخته ی عاشق؛ بر بلندای

درختی به گفت و گو مشغول اند. دو قمری هم. گوش کن! حتی زنجره ها بر عشق می افزاینند هر علفی، دانگی و برسرِ

دوست داشتن زندگی می گذارد. هر بوته، بیتی ست عاشقانه.

-آنها جلو هستند.

-نه...عقب ند.

-نه عزیز من! ما بسیار آهسته می رویم.

-آنها عمداً بیراهه رفتند. کوه راه را رها کردند تا با خودشان باشند.

-آنها بی جهت تند می روند. باید تصویرهایی اینچنین بدیع را قطره قطره، بنوشند نه لاجرعه.

وهم جنگل.

-شب، در جنگل نمی شود ماند.

-شب، در حاشیه جنگل می مانیم. چادرمان را همین طرف رودخانه می زنیم. اجاقی روشن کنید! کوله ها را روی زمین

بگذارید. زیر اندازها را پهن کنید. نزدیک جنگل، آتش روشن کنید. دیگر معجزه یی در کار نیست. چای داغ، پسر و

عروست دارند می آیند. بهتر است آنها را بفرستیم پی نخود سیاه، خراسان، قائنات، زعفران. عجب عطری!

-این پوستین را بپوش!

-بوی گوسفند می دهد.

-عیب ندارد. تحمل کن! چقدر چاق شده یی!

تبریز، پوتین های تازه ی کوه بخریم. آه عسل! گویش تو چه دلنشین است. اینجا با لهجه ی آذری حرف نزن. آذری

حرف بزن!

یک سفر به جزایر قوبون داغی. زیباترین جزایر جهان.

یک سفر با کشتی. سفری با قایق به آشوراده. سفرها را به یاد نیاوردیم. سفر کنیم. با قطار.

-شیشه را بکش بالا! دود در دهلیزها می پیچد و به سینه ی بچه ها صدمه می زند.

-بیا در این امامزاده شمعی روشن کنیم.

یک سفر ناب با دوچرخه، سربالایی ها را بکو! گهی پشت به زین، گهی زین به پشت.

-خوشبختانه سازمان کوهنوردی، به همه جا پیام های تصویری فرستاده و گروه ما را معرفی کرده. بعضی ها که بر ما

می بندند، تلخ اند، و قدری بی ادب؛ اما ادب و مهربانی ما آنها را نرم می کند می توان ساخت و تغییر داده، می توان

ویران کرد.

-آقاجانی، رئیس سازمان کوهنوردی، عجب آقاست!

-هنوز هست؟

-البته. رفت و برگشت. حکومت خوب؛ خوبان را مردود نمی کند. خانه نشین شدن خوبان، حمله قلبی حکومت است.

راه مهمانخانه های کوچک، گفت و گوهای مخملین پایان ناپذیر؛

-هر بچه یی این را می داند که آدمیزاد باید کارش را دوست داشته باشد؛ اما زندگی، در روزگار ما، غالباً آنگونه نیست

که کار مطلوب و دوست داشتنی از راه برسد و ما را در آغوش بگیرد. این ماییم که باید هر کاری که گماشته می شویم

آن کار را به صورتی دلخواه در آوریم، یا در خط رسیدن به کاری دلخواه، کار نا دلخواه را موقتاً تحمل کنیم و به کمک

سایر عناصر زندگی ساز که در اختیار ما هستند، فشارهای این نادلخواهی کوتاه مدت را دفع کنیم.

دیگر معجزه یی در کار نیست.

قالچه سلیمانی، انگشتر سلیمانی، غول امربری، سنگ جادویی و کیمیاگر بزرگی وجود ندارد.

عصر، عصری ست که در آن، یا باید برای ابد اعدام شکست و ورشکستگی کنیم و تن به نابودی بسپاریم، یا خیره

سرانه اعلان پیروزی کنیم - حتی قبل از آنکه سنگرهای دشمن را به تصرف درآورده باشیم.

انسان، چیزی جز اراده به اقدام و حرکت نیست؛ چیزی جز حضور هدف ناب بر پیشانی خانه ی آرزوهایش، انگیزه

های پاک، عشق و ایمان...

این مطلقاً بیهوده است که در انتظار آن بنشینیم که حکومت ها ابزارهای خوشبختی را در دسترس ما بگذارند. این

مطلقاً بیهوده است. وقت کُشی، گل نی، انتظاری ویران کننده.

-گیله مرد کوچک اندام عاشق شعارا! مگر تو نبودی که می گفتی، "موعظه گران و معلمان اخلاق را دوست نمی دارم؟"

-من نبودم. فردریک ویلهلم نیچه بود که خود معلم و موعظه گری بزرگ بود. اگر من بودم هم، به تبعیت از قدمای

عارف مان، نظرم را اصلاح می کنم: معلمان و موعظه گران ریایی را دوست نمی دارم .

دیگر معجزه یی در کار نیست.

ما باید سرنوشت را وادار کنیم که سنگر به سنگر در برابر ایمان ما و اهداف ما و برنامه های ما عقب بنشیند و سرانجام،

فروتنانه، پرچم سفیدش را به اهتزاز در آورد و فریاد درآورد که آری...من، عیناً همانم که شما به آن رسیده بید.

قهرمان بودن و غیر از همگان بودن، بخش بسیار ناچیزی از انسان بودن است. از این گذشته، قهرمانان و نامداران نیز از طریقِ روزمرگی های هدفمند ایت که به نامداری و قهرمانی می رسند.

روزی، غلامرضا تختی، محبوب ترین قهرمان میهن ما به من گفت: به خودم فرصت نمی دهم که گرفتار اندیشیدن به آن لحظه یی شوم که پرچم وطنم، در میان دو پرچم، بالا می رود. اگر بخوام گرفتار این نوع خیالات شوم، از کار و زندگی می افتم و دیگر هرگز آن پرچم بالا نخواهد رفت.

بابک، پسر تختی بزرگ، به من می گوید: تمام نزدیکان پدرم بر این گواهی می دهند که سراسر روزش را با کار و خدمت به دیگران می گذرانند، نه مطلقاً با خیالبافی و تفاخر تبدیل تجربه به شناخت.

تبدیل شناخت به ابزارهای خوب زیستن.

دیگر معجزه یی به دادمان نخواهد رسید.

-خوب استراحت کنید، بعد، اگر سر حال بودید، یک سر برویم دیدن استاد بیژنی، و از آنجا به دیدن استار کامکار، و از آنجا به خانه ی فیروزه و مرتضی ممیز بزرگ.

-این یک زندگی ویژه است، نه یک زندگی همگانی.

-همه می توانند زندگی شان را، به شکلی، ویژه کنند؛ و تمام مسأله این است که ویژگی، جزئی از روزمرگی ست.

در کوچک ترین روستای وطن هم چوپانی هست که خوب ترین نی را می زند به خانه ی او برویم، و به خانه ی آن بانویی که زیباترین قالیچه های دنیا را می بافت....

.

.

.

همه خفته اند و گیله مرد هنوز بیدار است.

سکوت، مثل نور، یک نیروست؛ سخنی ست یا صدایی که به علت سرعت حرکت زیاد، به سکوت تبدیل شده است؛

مثل چرخ رنگ هایی که در چرخش، سریع، سفید سفید می شوند.

زیبایی سکوت، مثل زیبایی جایی ست که سکوت در آن فرود می آید؛ تمامی آسمان شب.

مدت ها به سکوتِ خدشه برداشته ی نیمه شب گوشه می سپارم و سرانجام آهسته بر می خیزم. یک ثانیه را هم نباید از دست داد. بر می خیزم تا باز، سکوت را با صدای قلم خطاطی ام کند کنم.

می نویسم: هیچ چیز همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی کند. تو که آرام و بی صدا پُشتِ سرم رسیده یی، آرام و آهسته می گویی: این را صدبار نوشته یی و فروخته یی. سی و سه سال است که می نویسی.

آهسته می گویم: اراده نکردیم و نبریدیم؟

می گویی: چرا... اما.. هیچ جمله ی دیگری به ذهنت نمی رسد؟

می گویم: اجازه می دهی چند بیت از آخرین شعری را که برایت گفته ام بنویسم؟ می گویی: البته... البته که دوست دارم و اجازه می دهم.

قلم باریک تری بر می دارم و کاغذ بلندتری:

با تو بودن، همیشه پُر معناست

بی تو روحم گرفته و تنهاست

با تو یک کاسه آب، یک دریاست

بی تو: دَر دم، به وسعتِ صحراست

با تو بودنُ همیشه پُر معناست

با تو آسان هزار کارِ خطیر

با تو ممکن جهادِ با تقدیر

بی تو، باغم، برهنه همچو کویر

با تو یک غُنچه، دشتی از گل هاست

با تو بودنُ همیشه پُر معناست

ای تو، تعریف ناپذیرترین

بی تو، من، کوچک ترین و حقیر ترین

.....

شنبه ها

عسل میگوید: گیله مرد ضدمه! آیا میدانی که آرام آرام، از ممکنات و شدنی ها دور میشوی؟

_ بانوی آذری من! "شدنی ها و ممکنات" فی حد ذاته، وجود ندارد.

"مسائل" وجود دارد؛ و این ما هستیم که با ارده و اعتقاد، مجموعه یی از مسائل را شدنی و ممکن میکنیم، و این فرق دارد با فرو رفتن در مهی که اصولا ممکن الوجود نیست.

عزیز من! رسیدن به قله یی ممکن و شدنی نیست. این تویی که با تقرین و برنامه تدارکات و میل و اراده به سوی قله حرکت میکنی تا رسیدن را شدنی کنی.

_ حرفی نیست اما من میترسم از اینکه به دنبال محال بدویم؛ یعنی تو با انتظامی که به امور میدهی در واقع امر محالی را پیش رو بگذاری.

_ هرگز! من روی خط مسائلی حرکت کرده ام که تماما و هایتا به دست آمدنی ست. یک فرض واقع نشدنی در دکه ام ندارم. تو بگو: قطعا این آنطور نمیشود و نخواهد شد. تا من به مدد سرسختانه یی تو کاری کنم که عینا بشود.
_ بسیار خوب! بخوان تا تمام شود. حرف بسیار دارم.

_ در تمام ماه های گذشته، ما، یکشنبه را روز اول هفته گرفتیم چند هفته یی هم جمعه را. حال به نظر میرسد که شنبه طراوت قدیم خود را باز یافته است، از این هفته باز شنبه را اول هفته بدانیم تو مخالف نیستی؟
_ نه... اما در این میان یک روز کم میشود.

_ و من روزها را چون سکه ی طلا در خواب گم کرده ام. نه؟

_ فقط یک روز را.

_ و به هر حال میخواهی بگویی یک روز خالی به وجود آمده است، یک روز بدون برنامه.

_ بله... و تو از پس این یک روز برنامه ای.

(یادت هست که ما در آن پنجشنبه ها و جمعه ها تماما در سفر بودیم.)

_ ولی چطور چنین چیزی ممکن است عسل؟ شنبه اساسی ترین روز ماست. تمام برنامه های هفتگی مان رو مرور میکنیم. نقشه های مان را. منابع درآمد مان را. کارهایمان را تقسیم میکنیم، به خواسته های بچه ها میرسیم و نیازهای مادر.

_ امروز در تالار رودکی، نمایشی هست که از آن بد نمیگویند. اگر موافقی مادر را به دیدن این نمایش ببریم. بعد، مادر را میفرستیم خانه، و خودمان سری به نمایشگاه آثار تازه ی علامحسین نامی میزنیم. روز افتتاح است در وهمی غریب فرو میرویم. ضمناً به احتمال زیاد استاد شباهنگی را هم میبینیم. استاد جعفری را، استاد بریوانی را، استاد محجوبی را، استاد شهوق خودمان را، و خیلی های دیگر را.

_ بازار... مهمتر از همه بازار.

_ هوای بدش را چه کنیم؟

_ باید برای بازارها تصفیه هایقوی بگذارند، ولی، به هر صورت مجبوریم، نگاه کن! کاغذ، قلم نی، مرکب

خشک، نخ، پارچه، دستکش، مقوا، پوست...

_ منظورت چرم است.

_ بله؛ و خیلی چیزهای دیگر.

_ شنبه، روز خوبی هم هست برای دید و بازدید از کسانی که مشکل اداری ندارند و اسی روزهای تعطیل شان نیستند.

من ضمناً سری به چاپخانه میزنم، سری هم به بنیاد فرهنگان برای بحث درباره ی تحقیق تازه ام، و این کتاب حجیم "

سوغات ایران" شاید پولی هم دست مان را بگیرد که ببریم برای بچه ها...

_ امروز، ما که نبودیم، به مادر تلفن کرده اند و گفته اند اگر اجازه بدهید پس فردا میخواهیم بیاییم... برای....

_ برای چه کار عسل؟ تو... گریه میکنی؟ چه شده عسل؟

_ یک لحظه صبر کن مرد! یک لحظه صبر کن!

...

_ برای خواستگاری دخترمان...

....

_ تو... تو گریه میکنی گيله مرد؟ باورت نمیشود که " زمان, بیداد کرده باشد " نه؟

_ حرکت...

_...

_...

_ چرا صدايت در نمی آید؟ هيچ حرفی نداری بزنی؟

_ اول باید پسرک, خودش بیاید ببینمش, بعد خانواده اش را ريسه کند اینجا.

" پسرک " همین گيله مرد کوچک اندامی است که همکلاسی دخترت دوست و مدت هاست که می آید و میرود و تو با

او گيلکی بلغور میکنی و او از خط تو, ساز زدن تو, و همه ی اداهاى تو تعريف میکند.

_ فکر میکنم از قالیچه های تو, صدای دف تو, سفال های تو, و این کتاب اخرت هم کم تعريف نمیکند. باید یک " برنامه

هفتگی " به او بدهی تا متناسب حرکت روزگار تغییراتی در آن بدهد.

_ فکر میکنم بهتر باشد " یک عاشقانه آرام " را به او بدهیم که حرف آخر ماست.

_ عیب ندارد. با جلد خوب بده که برایشان بماند!

_ ادم پرمدعا! بالاخره جوابشان را چه بدهم؟ هستیم یا نیستیم؟

_ مطابق برنامه ی هفتگی که نیستیم؛ ولی, خوب... دستکاری مختصری....

بالای سر دخترم که هنوز خوب است میروم؛ صورت آرام تو را همیشه در خواب میبینم. مثل خط نستعلیق

زیباست. اشک...

عسل!

گریستن در خلوت

این است آنچه که تو را از پر هم سبک تر میکند.

گریه, حجامت روح است.

ما دیگران را دیر میشناسیم. خودمان را دیرتر.

صورتت مثل خط نستعلیق و بيتی از حافظ زیباست.

اضطراب

نکند بد از آب دربیاید!

نکند قدر تو را نداند!

نکند یک روز ارتفاع صدایش از حقارت روحش خبر بدهد!

گمان مبر که وقتی، پنهانکارانه دست او را در دست میگیری، من آگاه نیستم بر اینکه چگونه برقی از انگشتان تو میجهد

و حرکت میکند و به سراسر تن تا قلب میرود، و روح را میلرزاند....

اما عشق حرف بیشتری دارد.

به من نگو که شانه به شانه زیر درختان اقا قیا با او رفتن و با او حرفی برای زدن نداشتن - چرا که کلمات رسا نیستند

- و در امتداد سکوتی شیرین سکوتی سرشار از آرزوی یافتن بهترین کلام، از این سایه به آن سایه کوچیدن چه لذتی

دارد...

من، خوب میدانم....

اما عشق، حرف بیشتری دارد.

چنین مپندار که من هرگز صدای رعد غریبی را که از برخورد برق آسای دو نگاه جوان دو نگاه مغلوب دو نگاه رنگین

معطر، پدید می آید نشنیده ام...

به خدایی خدا قسم که من هنوز هم این صدا را به خوبی زمانی که بیست ساله بودم میشنوم...

اما عشق، حرف بیشتری دارد.

هرگز به خوب شدن و به دیگران مگو که آنها با موهای خاکستری و سفیدشان با چین هایی که بر پیشانی انداخته اند و

با سخنانی که در باب مسائل معمولی و روزمره ی زندگی میگویند، چیزی از آشفتگی درون من خواب های سرشار از

موسیقی من طعم لبخندهایم و حرارتی که مرا میسوزانده نمیدانند.

ما، تمام این راه را، آهسته آهسته، صبورانه و شیفته، دردمندان و خم به ابرو نیاورده، رفته ییم، و به هر چیز که در دو

سوی این مسیر، بر آسمان.....

بالای سرمان، و پیش روی مان قرار داشته، نگاه کرده بيم...

اما عشق، باز هم، حرفِ بیشتری دارد.

_ برگِ عروسی آفای مددی و خانم کتابدار هم رسید؛ برای همه مان... اینجا گذاشته بودم... کو؟ اینجا... اصلا پی چه

چیز میگردم؟

الان آمدم به تو چه بگویم؟

می خواستم چکار کنم؟

آمدم اینجا که چه چیز را بردارم؟

_ آه... چقدر خوب است که انسان، حافظه را، لااقل حافظه را، مثل یک ساعتِ مچی در اختیار ندارد. اگو حافظه، دائما

فعال باشد، در واقع، به ثانیه شمارِ ساعتِ زمان تبدیل می شود. نمی خواهم از حافظه مدد بگیرم.

می خواهم بسازم. نمی خواهم تقلید کنم. می خواهم پیدا کنم، نمی خواهم بدانم که کجاست...

آه... کیفم کو؟ گلاهم کو؟ کلیدهایم کو؟ عینکم کو؟

_ بس گن پیرمرد! اینقدر دورِ خودت نچرخ! دیگر چیز خیلی به درد بخوری برایم نمانده که گم کنی.

((_ پیرمرد)) را دوست ندارم. تو می دانی که پیری در روح است نه در سال. پدرِ تو صد سال هم بیشتر دارد اما دل

جوان و قبراق است. با این اصطلاح ناخوشایند، جوانی ام را مورد تهاجم قرار نده و اوقاتم را تلخ نکن!

_ چشم گيله مرد! شنبه ها، اصولا، خوب نیست که از هم دلگیر شویم. دلگیری شنبه، سایه اش را روی تمام هفته می

اندازد.

_ یکشنبه ها هم البته باید سعی کنیم که هیچ اوقات تلخی پیش نیاید.

_ دوشنبه ها و سه شنبه ها هم.

_ تمام روزهای هفته، ماه، سال...

ما باید بسیار پرهیز کنیم از اینکه به ريسمان پوسیده ی تک واژه ها و جمله های سست بیاویزیم و از آنها مستمسکی

بسازیم. ما باید پرهیز کنیم از اینکه با دستاویز کلمات و جمله ها برخوردی ایجاد کنیم. کلمات همیشه دستاویزی ست

برای بهانه جویان، نه برای عاشقان.

می دانه، غسل، که بخش عمده ی هستی، زبان است، و می دانه که با کلمه، چه کارها می توان کرد؛ اما ما، در زندگی روزمره، امکان بهترین گزینش ها را، دما دم، در اختیار نداریم. گاه از سرِ خشم، گاه از سرِ بی خیالی و بی قیدی، گاه از سرِ تسامح، و گاه به دلیل تهاجم یک احساس، واژه هایی را به کار می بریم که به کار بردن آنها جرم است احتیاط باید کرد. حرمتِ هر کلمه، تنها هنگامی آشکار می شود که آن کلمه را در جایگاهِ راستینِ خودش به کار گیریم نه بر اثر لغزش ها.

روزی، شاید، انسان بتواند کلمات را چنان بترشد که هر کلمه فقط یک حُفره ی ذهن را پُر کند... شاید...
_ کلمه ی ((پدر بزرگ)) را دوست دارم، و این را که بچه ها، فریاد زنان، مرا ((پدر بزرگ)) بنامند و از من اسباب بازی های گوناگون بخواهند؛ اما ((مادر بزرگ)) برای تو بسیار زود است. من هنوز از اینکه برخی مردان بدنگاه، تو را آنگونه نگاه می کنند در عذاب الیمم.

محبوب من! دوست ندارم که توه های مان تو را ((مادر بزرگ)) بنامند. به آنها ((عسل)) را بیاموز؛ ((عسل)) خالص را. کاری کن که تا زنده ام هیچ چیز روی این واژه را نپوشاند.

در نگارخانه ی سبز، می خواهند نمایشگاهِ مشترکی از آثار من و تو بگذارند. آن شب، تو، باز همچو الماس خواهی درخشیدی.

همکار زیرپله ی ما با زنی مه شوهرش را در جنگ از دست داده عروسی می کند تو باید عروسی شان را راه بیندازی و زندگی شان را رو به رو راه کنی.

شبه شب ها، یک هفته در میان، می توانیم به خانه ی دخترمان برویم و یک هفته در میان، به خانه ی پسرمان.

((من عاشقِ تو هستم

من عاشقِ تو هستم

من عاشقِ تو هستم...))

عسل! بیا، عینکت را بیاور، نگاه کن ببین که این نامه ی کوتاه را من برای تو نوشته ام یا تو برای من نوشته یی؟

این نامه، به خط من است یا به خط تو؟

_ چه فرق می کند گیلخ مرد؟ دیگر چه فرق می کند؟ به هر حال، ما، برای هم نوشته ایم، و همین کافی ست...

_بله... درست است... ما برای هم نوشته ایم... عجب کشفی کردی عسل بانو! هیچ فرقی نمی کند... حالا، چیکارش کنم این را؟

_دورش بیندازد گیله مرد! دورش بینداز! به دردِ هیچ کس نمی خورد... و بهتر است که بچه ها هم با خُرده خاطراتِ پراکنده ی ما هیچ کاری نداشته باشند...

_بله عسل بانو! راست می گویی... هرگز آرزوی زندگی دیگری را نداشته ام؛ هرگز؛ به راستی هرگز-گرچه در متن این زندگی، روزها و شب هایی را داشته ام که درد، از لبه ی همه سوی این ظرف، سرریز کرده است، و تنها های های گریه توانسته مرا چنان تخلیه کند که اندیشه ی سرشار از دئانتِ خودکشی را از سرم برانم. هرگز آرزوی زندگی دیگری را نداشته ام..

و وصول به چنین جایگاهی، مطلقا مقدور نبود. مگر در پناه زنی که آرام و باوقار می گوید: این مهم است که هیچ چیز، هرگز، ما را نشکسته است. تو را، و ، مرا.

عسل می گوید: فرو رفتم، بیرونم بیاور! زیر بارِ چنین برنامه یی، کمرم شکست. از هیچ چیز خوبی نباید چشم پوشی کرد.

_بله، اما وقتی این همه گسترده شدی، دیگر هیچ چیز نخواهی شد. _خلافِ واقعیت است. یک بار به توافق رسیدیم- بیست سالی پیش.

دیشب. امروز صبح: انسان، وقتِ بسیار زیادی را می سوزاند و تباه می کند. ما هرچه بخواهیم، می توانیم بشویم. استعداد، بزرگترین دروغی است که انسان، به خویش گفته است.

_به خدا شلوغ کرده بی گیله مرد! و باز هم داری شلوغ ترش میکنی. _با برنامه، هرگز شلوغ نمی شود.

_این برنامه را که نمی شود به دیوار کوبید.

_به دیوارِ زندگی، چرا. می شود کوبید. هرشنبه، تا وقتی از بر نشده ایم، باز می خوانیمش، یا قسمتی از آن را. عسل! دیگر گون کردنِ چنان زندگی از هم پاشیده ی آشفته ی از شور افتاده یی، بدیهی ست که همچون نجاتِ غریقی از قلابِ دریا، قدری سخت است.

عسل بانو! ما چیزی را که به عادت زندگی می نامیم، به هر حال خویش سپردیم (سپرده بودیم)

ما مهار زندگی را رها کرده بودیم.

و آنگاه، غمگانه دیدیم که زندگی به راهی می رود که دلخواه ما نیست، و هیچ شباهتی به آنچه ما می خواهیم ندارد. ما بی خبر مانده بودیم یا خویشتن را بی خبر نشان دادیم از اینکه زندگی، فی نفسه، عاری از فرهنگ و عقل و عاطفه است، و زندگی چیزی نیست الا مجموعه ی حرکت هایی که ما می کنیم.

ما تقلید شطرنج بازان اندیشمند را در آوردیم، ماهرانه و مسلط بازی نکردیم. ما شطرنج را چیدیم. در دو سوی آن نشستیم و به ظاهر متفکرانه و عمیق به آن خیره شدیم و روشنفکرانه نشان دادیم که سخت سرگرم حل پیچیدگی ها هستیم اما، هیچ، هیچ، هیچ حرکتی - که واقعا حرکت باشد - انجام ندادیم، و آنگاه، حیرت زده دیدیم که هیچ مهره بی حرکت نمی کند و جا به جا نمی شود و وضعیت ها را دگرگون نمی کند. اصلا حریفی در کار نبود - و نیست - که ما را مات کند. ما، خود، مات بی حرکتی های خود شدیم بی آنکه حتی حس کنیم که من و تو نمی بایست در دو سوی صفحه بنشینیم. مسائل، درمقابل ما بود، و ما ندانستیم یا خود را به ندانستن زدیم.

ما، شاید، در ابتدا، حرکت هایی هم کردیم - به یاری هم - و اذت بردیم.

شاید رای خودمان هم کف زدیم و جشن رفتیم و عاشقانه به هم نگاه کردیم و نشان دادیم که نیروی عشق می تواند مهره ها را به بهترین شکل ممکن جا به جا کند؛ بی آنکه حتی بفهمیم که عشق، حرکت دو نفر، مشتاقانه، به سوی هم نیست، بلکه حرکت دونفر درکنار هم است؛ و بعد، ظاهرا، به هردلیل، و شاید به این دلیل که به عینه، حریفی در برابر خود نمی دیدیم، به همان چند حرکت عجولانه ی خودنمایانه قناعت کردیم، و این شد که به این روز افتادیم.

ما، با شور و هیجان و شتاب، گیاهی را که عاشقش بودیم یا اسمش عشق بود کاشتیم؛ اما قطره یی آب، پای آن نچکاندیم - جوی باریک سیرکننده که هیچ؛ و آنگاه، مبهوت این ماندیم که چرا گیاه مقدس ما در روند خشک شدن است؛ و بعد عصبانی شدیم، و رنجیده، و افسرده، و صدای مان به خانه ی همسایه رفت..

عسل! برای آخرین بار بشنو! عشق، یک معجزه، یک کرامت، یک اقدام ساحرانه نیست؛ نفس عینی - عاطفی - حسّی - اندیشمندانه ی زندگی ست. عشق، بدون اراده به اقدام، قدم از قدم بر نمی دارد. عشق، پاسداری و

نگهبانی دائمی می خواهد: آب، نور، حرکت...

عشق ، بدون نیروی برپا دارنده ی عشق ، در جا می پوسد.

حرکت در بی زمانی ، نه حرکت با زمان و به تبعیت از زمان و پیش آمدها.

این وظیفه ی ما بود ، و ما کوتاهی کردیم ، و اینگاه که به جبران برخاسته ییم ، تو از عظمتِ نیرویی که باید بر سرِ

عظمتِ عشق بگذاریم به هراس افتاده یی...
تو می گویی : از واقعیتِ زندگی ، بسیار دور افتاده ییم.

بی آنکه به خود بگویی : واقعیتی جز آنچه که ما اراده کرده ییم به واقعیت برسانیم ، وجود ندارد.

تو می گویی : این تجسمی از یک زندگی آرمانی روشنفکرانه است.

بی آنکه به خود بگویی : این ، یک زندگی ست ، نه چیزی بیشتر.

برگ ریزانِ زندگی مان از راه می رسد _ بدون حسرت ، و چرا حسرت؟

مگر خوب نگذشت؟ مگر حق نبود که خوب بگذرد؟

عسل!

پاییز را بستای

و طیفِ طولانی رنگ های زرد را

و بادهای درهم و کوبنده را...

عسل!

زمستان را بستای

و بگو : سفیدکننده ها را دوست می دارم...

از بهارِ رفته ، یاد نباید کرد.

مرگ ، در باغچه ی خانه قدم می زند.

همسایه ، بی اعتنای به او ، دانه های تازه کاشته را آب می دهد.

تو آرام و عاشقانه ، لبخند می زنی...

فصل سوم

...

آن سوی واقعه

عاشق ، یاغی ست ؛ اما یاغیانِ بزرگ ، اصولی دارند.

زیبایی یاغی‌گری ، فقط در حفظ همان اصول است .

عاشق ، جدی ست ؛ اما عبوس نیست.

عسل، بی خود از خویش ، با صدای بلندِ شتابان گفت : اینطور نمی شود.

اصلاً نمی شود.

از سفرِ بلندِ رویا آمده یی . خوب است . عالی ست . شدنی ، اما ، نیست . هر هفته و در تمام هفته های عمر خود را

تکرار کردن _ حتی به زیباترین صورتِ ممکن _ زندگی مان را مملو از کسالتی مرگبار خواهد کرد ، و ما را « خسته از

بی رنگی تکرار » . چارچوب . هر قدر چارچوبی که به کار می بری بزرگ باشد _ به خیال خودت برای وسعتِ میدان

عمل _ بومِ بودنمان را سخت تر و بی رحمانه تر به صلیب می کشد _ از چارسو . این ، خویشتن را با بهترین دارِ دنیا به

دار آویختن است . خویشتن را به داری آهنین و استوار آویختن.

عسل ، سرریز می کند ؛ اما نه به سنگینی و کندیِ عسل.

_ تو یک سال ، شب و روز ، در آن اُتاقِ مُحَقَّرِ در هم ریخته نشستی و نوشتی _ یک سال . یک برنامه ی مدرسه یی

تمام عیارِ غم انگیز : انشا ، املا ، ریاضیات ، ورزش ؛ انشا ، املا ، ریاضیات ، ورزش ؛ انشا ، املا..

به التماس می گویم : عسل! عسل! مجبورت که نکرده ام . چرا اینطور هراسان شده یی؟ میخ کوبی ات که نکرده ام . تو

ف مثل همیشه ، کاملاً آزادی . این تقدیر نیست که نتوانی از آن سر پیچی کنی . من سرنوشت نساختم ، برنامه نوشتم

... من ... من ...

صدای آرامِ گریه ام برخاست . همه ی این جان کندن های ذهن و عین ، فقط به خاطر آن محبوبِ آذری من بود . زن گفته بود: زندگی مان در بی نظمی غریبی غرق شده ایت . در یکنواختی پیری که بوی نا می دهد . در چرکابه ی ارواحِ بلا تکلیف . تو می گفتی : « عادت ، یعنی دور شدن از انسانیت ، از تفکرِ خَلَقِ » . مگر نه؟ حال ، نگاه کن! موج ها ما را به این سو و آن سو می اندازند و زمانی هم بر ماسه های ساحلی خواهند انداخت : ماهی های مسموم شده ی مُرده . لُزج . گندیده . ما حتّی خوب ترین کارهای مان را به عادت می کنیم...

عسل می گفت : « شدن » که هیچ ؛ دیگر برای « بودن » هم دلیلی نداریم . بله مغول ها . مقابله با مغول ها همیشه بهانه ی خوبی ست برای آشفته و کثیف زندگی کردن . بله اما تهاجمِ مغول ها هم آرام آرام شکل گرفت . به حکومتِ مغول ها رسید ؛ به سلطه ی بد ؛ و بعد ، انحلالِ مغول ها در فرهنگی که به قولِ تو توانا ترین درعالم بود ، و هست : فرهنگِ عشق ؛ که اسکندر را بلعید ، عرب را ، تُرک ها را ، و بَله ... لااقل نا مغول ها مغول بودند ، حرکتی حس می شد ؛ حرکتی به جانبی ، هیچ برگشتی هم در کار نبود . هیچ تکراری . هیچ توقّعی . امروز مغول ها مثل دیروزشان ، و مثل فردای شان نبود . عاقبت ، نرم نرمک ، از اسب های شان پیاده شدند ، که این هم حرکت بود . شمشیرهای شان را غلاف کردند ، زانو زدند ، نماز خواندند ، پای عارف را بوسیدند ، گریه کردند . می خواستیم ببخشیم شان _ به خاطر همه ی کارهای خوبی که کرده بودند ، زانویی که بر خاک زده بودند ، و گریستن هایی از تَه قلب ؛ اما قبل از آنکه ببخشیم شان ، آب شدند ، حل شدند ، بخار شدند ، عاشق شدند ، و تمام ... بله ... در عصرِ حمله ی دوم مغول ها ، من و تو خشمگین و زخم خورده بودیم ؛ اما مهم تر از خشم ما و زخم ما این بود که می دویدیم و جابه جا می شدیم . اُتاقک مان را هم می آراستیم . گل های نرگسِ مرطوبِ عشق ، گرچه واژه بود؛ اما رنگِ تمامِ ماه های زنده ی سال در تَن آن واژه می دوید؛ ماه های گُلِ یخ ، ماهِ شکوفه ، ماه های گیلان ، ماه های نرگسِ کازرون ، و تمام سال که در تصرّفِ گُلِ سرخ بود . ما در انتظارِ هم می ماندیم . تنها غذا نمی خوردیم - مگر در زندان ، یک بار ، شش روز ، سفره ی غذایی که چیده بودیم ، باز ماند . من سراسرِ چادرِ شب را وصله کردم ، ما کتاب هایی را که می خواندیم؛ سرِ جاهای شان می گذاشتیم و درباره ی آن ها با هم حرف می زدیم . بعد ، بی نظمی آمد . آشفته گی ، هرج و مرج ، به سر دویدن و ترسیدن ، نداشتنِ جایی برای رسیدن ، نداشتنِ چیزی فراروی خویش - حتّی آن دور دور: خورشید ، نداشتنِ قلّه ، مسیر ، حرفه یی شدن ، و حتّی ماهر شدن ، اما درجا دویدن ، هیچ چیز نفرت انگیزتر از خاطره شدنِ عشق نیست . بیاتِ عشق را یک

پارچه کپک پوشانده است. از "آن سال ها" گفتن، آن طور که انگار دیگر این سال ها از جنس آن سال ها نیست، سخن گفتنی ست به زبان مُردگان. وقتی عصر دوم مغول ها به پایان رسید، ما هم حذف شدیم، چنان که گویی فقط برای جنگیدن با مغول ها آمده بودیم. کفش های مان پاره و خاک آلود شد. تقلید به پیش دودن بود اما درجا دودن، نه عاشق، بلکه مشکوک به بیماری قلبی؛ همچنان زیر پله خودمان را داشتیم. درس دادن های خصوصی در خانه های مردم و خُرده کارهای دیگر، و یک پای تو که قدری کشیده می شد؛ اما چیزی که حذف شده بود که نمی بایست تحت هیچ شرایطی حذف شود؛ چیزی که بوی خوش ساوالان را داشت و رطوبتِ سحرگاهی لاهیجان را، من از دور، دوان می آیم و بر سر سفره ی تو می نشینم: نان تازه دهی، پنیر محلی، خیار تازه؛ اما انگار که هر حرکتی آداست و بوی کهنگی گرفته است. چرا باید همه چیز بوی کهنگی بگیر؟ چرا نباید زندگی مان "شکل" داشته باشد؟ نور، زاویه ی درست، رنگ و مقصد، به خصوص مقصد. این ما بودیم که مصرفی شدیم گيله مرد، نه عشق که تو می خواستی به کارمان بیاید و مصرف شود، و من، فقط همین را نخواستم پنهان کنم و به همین هم اعتراض کردم؛ به رنگ های کدر و بوی نا. دیدم که انگار تو نمی بینی و نمی بویی، و به صراحت گفتم: "گيله مرد کوچک! زندگی مان از ریخت افتاده، عاشقِ همیم اما از عشق، از جلای عشق، خبری نیست"؛ اما هرگز نگفتم یک ریختِ ماندگار به آن بده؛ نگفتم کِشایی و شور ناگهانی بودن را از آن بگیر؛ نگفتم به جای زندگی مان - که به کُلی از شکل و حالت افتاده - یک قطعه سنگ سیاه شکل بگذار؛ نگفتم مُجسّمه اش کن. تو نباید پذیری که در درون یک تندیس زندگی کنیم - هر قدر هم آن تندیس زیبا باشد. ما باید از کنار همه ی تندیس های جهان بگذریم و در برابر هر کدام شان، خوب است که چند لحظه بمانیم؛ اما دایره ی بسته ی دیدار نسازیم.

-این مُجسّمه را نگاه کن! انگار بد اخمی تمام تاریخ را روی صورتش نشانده اند.

-مگر تاریخ، بد اخم است گيله مرد؟

-تاریخ، هرگز به ما مردم لبخند نزده است - حتی در بهترین شرایط. تهاجم از بی تهاجم. مرگ مصیبت بار از پی مرگ مصیبت بار. پیروزی های تاریخی، بزرگترین و دروغ های تاریخ هستند. تاریخ، دردش این است که از عشق، پرهیز می کند، و همین باعث شده است که خشن، بی رحم، تلخ و خالی از احساس باشد.

-آترگاه ایران باستان هم این گونه است؟

-عشق تاریخ بر نمی دارد. آنجا مردّم تصرف کرده اند نه سلاطین و حُکّام.

گفتم که ما نباید مجسمه شویم؛ باید مجسمه ها نگاه کنیم؛ اما تو چه کرده یی گیله مرد؟ زندگیمان را، در این برنامه هفتگی ات، به یک پیکره ی زیبای سنگی مُبدل کرده یی...

-نکرده ام، نکرده ام، من این کار را نکرده ام عسل! من، حتّی حذفِ تصادف هم نکرده ام.

گیله مرد ریز نقش، از شدتِ درماندگی بود که صدایش را قدری بلند کرده بود: من پیکره نساختم، من فقط طرّاحی کردم عسل! از طرّاحی تا اجرا، از امروز است تا کی. تو با هر پاک کنی می توانی بخش عمده یی از این طرح را پاک کنی. همیشه. همیشه. چرا این طور بر افروخته و بی تاب شده یی بانوی آذری من؟ چرا؟ من هنوز یک دم هم به سوی سنگی کردنِ زندگیمان برنداشته ام. حرامم باد یک نفس، اگر آن نفّس در مجسمگی بگذرد... من... من... فقط طرحم را برایت خواندم.

-یک شبانه روز، آن را خواندی. من سکوت کردم. در تمامی این مدّت مثلِ یک عُمرِ بد، دراز بود، من سکوت کردم. من لبخند زدم، چرا؟ چون آنچه ساخته یی قشنگ است؛ یک قفسِ قشنگ؛ اما چیزی ست که به هر حال، در درونِ یک چارچوبِ جای گرفته. به زبانِ تو که با این لجاج، سال هاست "موزه" را "انّگاه" می گوئی، به دردِ اثرگاه می خورد؛ نه تالارِ دوم، آن روبه رو. در آن قابِ بزرگِ مُجلل. برای قرن ها، تو اما فراموش کردی؛ سخن خودت را فراموش کردی که "زمان از کنار انسان نمی گذرد، انسان از کنار زمان می گذرد. زمان، چیزی بیش از یک قصّه ی خواندنی، یک پیکره سنگی دیدنی، نیست. حرکت، محصولِ اراده است. زمان، بدونِ اراده، بدونِ هدف، بدونِ آرزو، بدونِ تازگی، بدونِ دگرگونی های نامنتظر، یک پیکره سنگی بیش نیست." نگاه کن! پرده ی نقّاشی تو، در انتهای تالار دوم، در آن قابِ پرشکوّه مانده است تا بپوسد. هزار سال بعد؟ دو هزار سال بعد؟ ده هزار سال بعد؟ اما انسان، به گفته ی تو، شرطِ انسان بودنش، نپوسیدن است؛ و شرطِ نپوسیدنش از کنارِ زمان گذشتن، دریا بودن، بدون برنامه یی برای توفان ها در راه، این ها را من می گویم یا تو؟

گیله مرد مستأصل بود.

مستأصل به عسل نگاه کردم و گفتم: امانم بده عسل! امانم بده! بانو! من هنوز حرف دارم... هنوز...

حرفی برای یکشنبه های همیشه یکشنبه ها یا سه شنبه های همیشه سه شنبه؟

-هیچکدام، هیچکدام. حرفی، حتی، برضد روزهای مکرر؛ گرفتن تکرار از آنچه که فی حدّ ذاته مکرر است بانوی من! زیبایی، در حد نداشتن برنامه نیست. تو می دانی و خوب می دانی. زیبایی در داشتن برنامه و تمرّد گهگاهی از آن است. زیبایی، در نفسِ تمرّد است. اگر تو گلدانِ بلوری نداشته باشی که یک روز از آن خسته شوی تا بتوانی دورش بیندازی یا پنهانش کنی، این راهِ خلاصه تو از خستگی های روزمره نیست. گلدانِ بلوری باید تا پنهان کردنی ممکن شود و رهایی از تکراری، من برای تو یک گلدان ساختم و تراشیدم؛ یک گلدانِ سفالِ زیبا، به شکلی نیمه قدیمی نیمه نو. کمی مجرد، کمی تزئینی، مختصری موضوعی، ترکیبی نو، بی پیشینه. گلدانی که بعد از ما، بسیاری از عاشقان، مثلش را خواهند ساخت - براساسِ روّیاها و آنگونه که دوست دارند به زندگی خود نگاه کنند. نگاهش کن! با آن زندگی کن! دوستش بدار! و دورش بینداز تا برای مدّتی - مدّت ها - پنهانش کن! - البته زمانی که از آن خسته شدی. بانو! تو مسأله منی نه گلدانِ سفال. بقا مخاطبِ منی بانو؛ و مسأله من، مخاطبِ است نه اثر.

عسل آرام گرفت و قدری شیرین شد.

عسل، لبخند می زند؛ گریه نکن گیله مردِ کوچک اندام! دلم را سوزان! اینطور مثل بچه ها بغض نکن! چارچوب، زمان خوف انگیز است که ناشکستنی باشد، و من حس کردم تو شیفته چارچوبت شده هی. و استحکام آن. اینطور عرق ریزان خواندن و خواندن...

-اما من فقط نخواندم. ما زندگی کردیم، تغییر دادیم، رد شدیم، شکستیم. تو بی انصافی می کنی.

-ما رد نشدیم، درجا نزدیم، اشتباه تو همین جاست، مه...مه...مه...مه مصنوعی...آه خدایا! تو بعد از سال ها، زمانی که مرا کاملاً قانع کردی که مه مصنوعی، مصیبت عظیماست، خودت گرفتارِ مه مصنوعی شدی، تو فرصت دادی که اتوبوس، از میان مه بگذرد...می فهمی گیله مرد؟ می فهمی

-یک زن، که می داند عاشقی داد، شد تنها عیبش این باشد که به عاشق، هیچ فرصت نمی دهد ما در مه رد نشدیم. ما رد شدن را در ذهن تجربه کردیم و یاد گرفتیم. ما رد می شویم. برنامه داران می دانند که درجا دویدن، تمرین دویدن ست در مکانی محدود. مگر تو در آن سلول چند وجبی نمی دویدی؟ مگر پرواز نمی کردی؟ نه... مه مصنوعی نه...و حتی به پناه بردن به سرزمینی که پیوسته مه آلود است، پناه سپر است. عشق، جنگی ست بی سپر. عاشق، سپر انداخته می جنگد. این درست است که من به زندگی، که از آسفتگی اش به جان آمده بودی، نظم ذهنی و زیبا

بخشیدم؛ هرگز اما نگفتم که بر اطلاق تابع آن باش. نظم، زیباست - تنها در صورتی که بتوانی به گاه ضرورت - ضرورت حسّی و عاطفی - آشفته اش کنی؛ به هم بریزی اش... ما، مثل بچه ها... راست می گویی... مثل بچه ها، خوب است که برنامه ی هفتگی داشته باشیم؛ اما خوبی اش در این است که بتوانیم، هرگاه که می خواهیم، به هم بریزیمش. این دیگر در نظام مدرسه ها نیست. ما می توانیم، حق داریم، مجازیم که جای شنبه ها را با سه شنبه ها عوض کنیم، و جای جمعه ها را با شنبه ها، یک هفته اصلاً به مدرسه نرویم. این خوب است که مدرسه باشد، و نرویم. این خوب نیست که مدرسه نباشد، و ما ندانیم به کجا نرفته ایم.

ارزش دوران سربازی، در فرار گهگاهی از سربازی ست. برای دیدن دوست، شبانه خود را به لب دیوار کشیدن، از لب دیوار، به آن سو پریدن و به دل تاریکی دویدن، و بعد، چه لذتی دارد ساعتی را با تو بودن، و تنبیهات انضباطی، خدای من!

عسل! این هیچ ربطی به وظایفی که بر عهده گرفته ایم ندارد برنامه ی من، که می توانیم با آشفته سازی آن، به راستی از آن لذت ببریم، مربوط به آن مدتی نیست که متعهدیم کاری را انجام بدهیم و درست هم انجام بدهیم بانوی آذری من! سعی کن حس گنی که چه می گویم. من، کار کوچکی نکرده ام.

-حس می کنم... حس می کنم... حال، بهتر از چند دقیقه ی پیش حس می کنم. بگو!

-عجب تهاجمی کردی، زن! چیزی نمانده بود که وابمانم، و نتوانم برخیزم و جوابت را بدهم... ما، نه فقط می توانیم روزها را جابه جا کنیم، که هفته ها را هم می توانیم آن را چهار هفته یی کنیم تا اصلاً یادمان برود که پنجشنبه ی چهار هفته ی پیش کجا بوده ایم و بعد می توانیم برنامه یی برای هر فصل بنویسیم و جابه جایی را به فصل بکشانیم، و حتی به سال، یک سال تمرّد... دیگر تا به کتابچه ات نگاه نکنی، یادت نمی آید که فردا را چگونه باید بگذرانی؛ و می توانی شادمانه سرپیچی کنی... اما، گفتم که، شرط اصلی تمرّد، وجود چیزی ست که باشد تا بتوانی از آن تمرّد کنی. از آشفته گی نمی توان سرپیچید و واقعا باور داشت که تمرّدی اتفاق افتاده است. از یک آشفته گی به یک آشفته گی دیگر، از یک یاغیگری به یاغیگری دیگر، این، زندگی مان را زشت و نفرت انگیز می کند، که کرده است؛ تهوع آور، بی هویت، بی اعتبار، ابلهانه، همچون راهزنان، از نظم، اما، گاه، به یاغیگری های شیرین پناه بردن، از سایه به آفتاب دویدن است، و برای یاغیگری بزرگ آماده ماندن، دست سرگرمی، و همیشه می توانیم و خوب است که بازگردیم به

برنامه دیواری مان - به یک عاشقانه ی آرام. برای آنکه گیج نشویم و بدانیم به کجا می خواهیم برویم، باید که بلیت ها و برنامه سفرمان را در جیب داشته باشیم. مهم این است: بلیت های یک سره؛ فقط یک سره - برای رفتن. بعد، به خودمان اجازه می دهیم که از این قطار، در این ایستگاه پیاده شویم. پسرک، از این ه بدانند پدر و مادرش، مختصری خل هستند، چقدر خوشحال خواهد شد. دخترک، اما گمان نمی کنم خیلی خوشش بیاید.

-نمی آید، او از یک گردنه گذشته اما هنوز به ما نرسیده است.

-هرگز هم نمی رسد. ممکن است از ما رد شود، که می شود؛ اما به ما نمی رسد. هیچ عاشقی شبیه عاشق دیگر نیست، چهار تا نوشیدنی خنک، بی زحمت!

-چشم آقا!

عزیز من! بسیاری از راه ها را پیاده باید رفت. سوارگان، هرگز آنچه را که باید ببینند، نمی بینند.

-بخشید آقا! این بلیت ها چه مدت اعتبار دارد؟

-یک سال.

-کاش که یک عمر اعتبار داشت.

-توصیه می کنیم بلیت هایی درست کنند که اعتبار آن، یک عمر باشد.

-برای همه جای وطن.

-اما یک سره، برگشتی درکار نباشد.

-عجب! به هر حال، یک دایره را، اگر، یک طرفه هم طی کنیم، به جای اول مان می رسیم چاره یی نیست خانم!

-ما زائر عاشق این خاکیم، و بر عشق و زیارت، قوانین حساب و هندسه حکومت نمی کند آقا!

-این هم حرفی ست برای خودش.

-و برای شما، که از بام تا شام، پشت این میز می نشینید و بلیت سفر می فرود؛ اما هرگز، به ناگهان خلواره بر نمی

خیزد تا با همسرش یا دوستی؛ به سفری سه روزه بروید... به جنگل های شمال، یا سواحل جنوب. شما پیش از حد لازم

عاقبت و منظم، آقا، و این شما را نابود می کند؛ خسته و پیر و عصبی.

-عجب! عجب! شما الان برای کجا بلیت میگیرید خانم؟

-برای صحرا.

-بله...بله..خیلی خوب است. من هنوز صحرا را ندیده ام.

-آنجا می توانید مهمان دوستان ما باشید آقا!

-با همسر، و بچه هایم؟

-البته آقا..البته...

مرد برمی خیزد- انگار که برای جنگیدن با اسفندیار.

-بانوی من! به تو گفته بودم که آشفتگی، از نظم پیروی می کند.نگفته بودم؟

-چرا...صدبار...

-پس فعلاً می توانیم در اولین ایستگاه؛ پیاده شویم؛ کویر.نگاه کن!

تمامش نمک است. من و تو، هیچ وقت نمکی نبوده ایم.نه سلان شور است و نه گیلان. اینجا بمانیم- هر قدر که تو

بخواهی.

-رسیدیم، تصمیم بگیرید. پیاده شویم؟

-بشویم.

-شما هم موافقید؟

-البته...البته..خُل بازی ست دیگر. خیلی خوب است.

-هر وقت که بخواهیم، حتی همین امشب، میتوانیم با قطارهای دیگری که از راه می رسند، به سوی مقصدمان حرکت

کنیم؛ البته اگر جای خالی داشته باشند.

عسل می خندد: اصل، وجود مقصد است نه هدف.نه؟

می گویم: بله بانو! مقصد، زندگی را معنی می کند؛ هدف، زندگی را عمیق می کند. تازه، زندگی را، وجود مقصد معنی

می کند نه رسیدن به مقصد.متشکریم آقا! یک چمدان کوچک داریم سه تا کیف دستی که خودمان می بریم.

-دلش را نشکن مرد! بده ببرد!

-پدرجان! بچه ها می گویند محبت کنید این ها را ببرید پائین. شما، اینجا، یک مهمان خانه ی تمیز ارزان، سراغ

ندارید؟

-دیگر می دانم، از حفظم. اصل، وجود برنامه است و پیوسته نگاه کردن به آن، به متابعتِ همیشگی از آن.

-آه...بله...پس چرا اینقدر دیر دانستی بانوی خوبِ آذری من؟ چرا اینطور به گریه م انداخت؟ بله...غیبت..غیبت های

غیر مَوْجَه. هیچ چیز به قدر یک غیبتِ غیر مَوْجَه شیرین نیست. ما به بچه هایمان هم یاد می دهیم که گهگاه، به

شکلی کاملاً غیر موجّه غیبت کنند. آنها را از مدرسه ی دنیا که بیرون نمی کنند. می کنند؟

-اما این، آشکار، تعلیم یاگیری ست. نباید باور کنند که همیشه می توانند از این قاعده استفاده کنند.

-کدام قاعده، عسل؟ قاعده، همان برنامه ی هفتگی ست. نظم سربازخانه یی: انشأ، املاء، ریاضیات، ورزش...ما

میخواهیم رسمِ استثناءِ بر قاعده بودن را یاد بچه هایمان بدهیم نه قواعد را. در جا دویدن برای آنکه دویدن از یادها

نرود. تمرین یاگیری برای روزهای مبادا. عدم اطاعت از فرمان نیز خود نوعی اطاعت است...

تلفن، زنگ می زند.

من گوشی را برمی دارم: بفرمائید!

-بخشید آقا! آقای به اتفاق...همسرشان...بله..می گویند که مهمان شما هستند.

-مهمان ما؟ پناه بر خدا! ما خودمان در شهر شما مهمان ناخوانده ییم.

-بله..اما..

-عیبی ندارد. فعلاً کسی نمی خواهد دستگیرمان کند راهنمایی شان کنید بیایند بالا!

-آه...عسل! نگاه کن! این، برادر توست که از پله ها بالا می آید...خدای من! شما اینجا چه کار می کنید؟

-سلام! سلام! برنامه مان را که کامل کردیم و قاب کردیم و کوبیدیم به دیوار، تصمیم گرفتیم تمرّد کنیم: اولین تمرّد،

قانون را استثنا، کامل می کند، نظم را آشفتگی. درست است؟

عسل ریشه می رود.

عروس می خندد.

بچه ها می خندند.

همسایه ها می خندند.مدیر فروش بلیت و همسرش می خندند.

من نیز...

عشق در دشوارترین شرایط.

پایان

تایپ شده در انجمن دیوار

با تشکر از همه ی بچه هایی که توی تایپ این کتاب کمک کردن ☺

برای دانلود کتاب های زنده یاد نادر ابراهیمی به انجمن ما سر بزنید . منتظرتون هستیم ☺